



ترجمه‌ی عادل فردوسی‌پور

سایمون کوپر

فوتبال علیه دشمن



Traxtur: More Than a Club



کتابخانه ملی

ISBN 978-964-362-767-6



۹۷۸۹۶۴۳۶۲۷۶۷۶

فوتبال چیزی فراتر از محبوب‌ترین بازی جهان است. برای میلیون‌ها نفر فوتبال حکم مرگ و زندگی را دارد و یک زبان بین‌المللی است. فوتبال به تعبیر پله «بازی زیبایی» است که جنگ‌ها را آغاز می‌کند و به پایان می‌رساند، جرقه‌ی انقلاب‌ها را زده و خیلی از دیکتاتورها را هم در قدرت نگه داشته است.

سایمون کوپر به ۲۲ کشور سفر کرد تا تأثیر گاه عجیب فوتبال بر سیاست و فرهنگ این کشورها را درک کند. در عین حال تلاش کرد متوجه شود چه عاملی باعث می‌شود کشورهای مختلف این بازی ساده را این قدر متفاوت بازی کنند.

کوپر در این مسیر با تعداد زیادی هوادار متفاوت فوتبال روبه‌رو شد، از هوادار اهل برلین شرقی که پلیس امنیتی آلمان شرقی به‌خاطر طرف‌داری تیم محبوبش آزارش داد، تا ژرالی آرژانتینی که دیدگاه خودش را راجع به تاکتیک‌ها داشت. او همچنین اشتراک ترسناک بین فوتبال و سیاست را روشن کرد، به‌خصوص در زمان حمله‌های یازده سپتامبر، که امثال امانه بن لادن به‌شدت دغدغه‌ی فوتبال داشتند. حاصل تلاش او تحقیق جالبی است درباره‌ی فوتبال و جایگاهش در جهان.

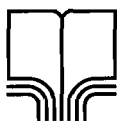


Traxturi: More Than a Club

ترجمه‌ی عادل فردوسی‌پور

سایمون کوپر

فوتبال علیه دشمن



نشر چشمه

Traxtur: More Than a Club

www.ParsBook.org

فهرست

مقدمه‌ی مترجم.....	۹
مقدمه‌ی نویسنده.....	۱۱
فصل یکم.....	۲۱
فصل دوم: فوتبال جنگ است.....	۲۷
فصل سوم: مخالف فوتبال.....	۴۷
فصل چهارم: بالتیکی‌ها دوست دارند در جام جهانی امریکا باشند.....	۶۵
فصل پنجم: رئیس پلیس مخفی در گوشه‌ی چپ زمین.....	۷۹
فصل ششم: فرمانروایان اوکراین.....	۱۰۵
فصل هفتم: سرتراشیده‌ی تنهایی که ملتی را نجات داد.....	۱۲۷
فصل هشتم: گائز، اروپا و سقوط مارگارت تاچر.....	۱۳۵
فصل نهم: یک روز با هلنیو هررا.....	۱۴۵
فصل دهم: اف‌ث بارسلونا و پرسش اسکاتلندی.....	۱۵۹
فصل یازدهم: هلند و انگلیس: چرا بابی رابسون در هلند ناموفق بود.....	۱۷۳
فصل دوازدهم: افریقا (به‌طور خلاصه).....	۱۸۵
فصل سیزدهم: روزۀ میلا و رئیس‌جمهور کامرون.....	۲۰۵
فصل چهاردهم: ماندلا در هلدرفونتاین.....	۲۳۹
فصل پانزدهم: کوتاه، تیره، امریکایی.....	۲۷۵
فصل شانزدهم: آرژانتینِ قهرمان!.....	۲۹۷
فصل هفدهم: پله‌ی مالاندرو.....	۳۳۹

- فصل هجدهم: سلتیک و رنجرز یا رنجرز و سلتیک..... ۳۵۳
- فصل نوزدهم: از بوستون تا بنگلادش در جام جهانی..... ۳۷۹
- فصل بیستم: رئیس‌جمهور و پسرانِ بدِ آبی..... ۳۹۱
- فصل بیست و یکم: فوتبال جهانی، مبارزه‌ی جهانی..... ۴۰۷
- بعدالتحریر: آن‌ها حالا کجا هستند؟..... ۴۱۹

مقدمه‌ی مترجم

زندگی و دیگر هیچ بخشی از عنوان کتاب مشهور اوریانا فالاچی است. معادل واژه‌ی زندگی در این نام زیبا، برای من فوتبال است. فوتبال یعنی زندگی. روزی که یک اتفاق فوتبالی نیفتد، معنای یک روز نافرجام را دارد. انگار خورشید مثل همیشه غروب نمی‌کند! خلافتوبالی یکی از دردهای مشترک عاشقان فوتبال است که شاید بسیاری از خوانندگان این کتاب هم آن را تجربه کرده باشند، و تابستان ۸۸ گریبان مرا هم گرفت. مصدومیت‌های پی‌درپی در فوتبال که خانه‌نشینم کرده بود، حذف تراژیک تیم ملی از جام جهانی، تعطیلی تابستانی لیگ‌های اروپا، تمام شدن لیگ فوتبال ایران و به پایان رسیدن یک دهه از برنامه‌ی نمود. تماشا نکردن و گزارش نکردن و پابه‌توپ نشدن، این خلافت را دوچندان می‌کرد.

در این روزهای بی‌فوتبال، فیبرهای نوری به کمک آمدند و در اینترنت نام کتاب‌های فوتبالی را جست‌وجو کردم. زندگی ژوزه مورینیو، فابیو کاپلو، سر آلکس فرگوسن و چند کتاب دیگر... از آن میان، نام یک کتاب توجهم را جلب کرد: *Football Against the Enemy*. «بهترین کتاب سال... نوشته‌ی سایمون کوپر...» و چند جمله‌ی تأثیرگذار از آن‌هایی که خواندنش را توصیه کرده بودند.

چند روز بعد، یکی از دوستانم را دیدم و او هم برحسب اتفاق یک جلد از کتاب را داشت! اولین باری که خواندنش را شروع کردم، آنقدر جذاب بود که روی کتاب خوابم برد. با خودم فکر کردم چه اکسیر خوبی است؛ برای این روزهای در تبعید از فوتبال، و این گونه شد که ترجمه‌ی کتاب کلید خورد.

فوتبال علیه دشمن سال ۱۹۹۳ میلادی در ۱۹ فصل به چاپ رسید. ۱۰ سال بعد با افزودن دو فصل دیگر و ضمیمه تجدید چاپ شد. لازم به توضیح است که بخشی از فصل پایانی کتاب در ترجمه، بنا بر ملاحظات حذف شده است.

از هوشنگ گلمکانی عزیز که در بازخوانی و ویرایش نهایی همت ورزید و مهدی یزدانی خرم که در ویرایش اولیه همراه شد، و مجید اسلامی که در رفع ابهامات فصل ۱۶ مرا یاری کرد، صمیمانه قدردانی می‌کنم.

سایمون کوپر در کتابش به قدرت و نفوذ فوتبال در عرصه‌های غیرفوتبالی می‌پردازد؛ از تأثیر پیچیده‌ی فوتبال در دگرگونی ساختارهای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، از به هم پیوستگی و از هم گسستگی ملیت‌ها و قومیت‌ها، از توافق و تقابل فرهنگ‌ها و تمدن‌ها، تا باور آن‌که این ورزش عجیب و محبوب مرزهایی فراتر از آن خطوط سپید پیرامون مستطیل‌های سبز دارد؛ مرزهایی ناپیدا و ناشناخته به وسعت این جهان پهناور.

شاید بهترین انگیزه برای خواندن این کتاب تعبیری است که سایمون بارنز نویسنده‌ی روزنامه‌ی تایمز درباره‌ی فوتبال علیه دشمن دارد: «اگر فوتبال را دوست دارید، این کتاب را بخوانید... و اگر فوتبال را دوست ندارید، باز هم این کتاب را بخوانید!»

مقدمه‌ی نویسنده

هرگز نتوانستم از نوشتن درباره‌ی فوتبال دست بکشم. پس از پایان این کتاب در ۱۹۹۳، قصد داشتم زندگی ژورنالیستی‌ام را صرف موضوع‌های مهمی مانند اقتصاد کنم. خدا کسانی را که می‌خواهد تنبیه کند، به آن‌چه می‌خواهند می‌رساند! خیلی زود خبرنگار امور ارزی روزنامه‌ی *فایننشال تایمز* شدم و هر روز گزارش اوضاع دلار و ین و مارک آلمان را می‌نوشتیم. پس از دو سال، ملال و یکنواختی این کار مجبورم کرد رها کنم و ستون‌نویس بخش فوتبال جهان روزنامه‌ی *آبزرور* شوم.

سال‌ها گذشت و من دوباره به *فایننشال تایمز* سوق داده شدم؛ جایی که حالا گاهی درباره‌ی چیزهای مهمی مثل حزب محافظه‌کار بریتانیا یا نظرسنجی برای «مهم‌ترین شخصیت بلژیکی» می‌نویسم، اما نمی‌توانم فوتبال را رها کنم. ستون هفتگی ورزشی‌ام در روزنامه اغلب به نوعی مطالب به‌روزشده‌ی کتاب *فوتبال علیه دشمن* است.

اخیراً مطالبی درباره‌ی سیلیویو برلوسکونی، نخست‌وزیر ایتالیا و مالک باشگاه میلان، همچنین تلاش بازیکن سابقش ژرژ وه‌آ برای احراز مقام ریاست جمهوری لیبریا نوشتم، و درباره‌ی شبی که در روتردام با دو نفر از

بازیکنان هلند و آلمان حاضر در فینال جام جهانی ۱۹۷۴ سپری کردم، که به من ثابت کرد دو کشور در حال فراموش کردن اختلاف‌های گذشته‌شان هستند. بخشی از مطالب فصل تازه‌ی چاپ دوم کتاب (بازی جهانی، مبارزه‌ی جهانی) هم از ستون‌هایم در *فاینشال تایمز*، *آبزرور* و *نیویورک تایمز* گرفته شده؛ هر چند که بخشی از آن هم از مقاله‌ای که در *نیویورک تایمز* مگزین نوشتم آمده است.

امروز هم فوتبال مثل همان روزی که اولین سفرم را برای نوشتن این کتاب انجام دادم برایم اهمیت دارد، اما نوع اهمیتش فرق کرده است. اول این که وقتی در ۲۲ سالگی با ماشین تحریری که در کوله‌پشتی‌ام داشتم سفرم را در ژوئیه‌ی ۱۹۹۲ با قایق آغاز کردم، دنیا بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. پیش از اینترنت، پیدا کردن اطلاعات درباره‌ی کشورهایی مثل اوکراین یا کامرون بدون سفر به آن‌جاها کار بسیار سختی بود. چون این کشورها منزوی بودند و شرایطشان با آنچه امروز دارند تفاوت‌های زیادی داشت. بی‌تردید در آن زمان فرهنگ فوتبالی‌شان متمایزتر بود. وقتی حالا برای تماشای فوتبال به سراسر جهان سفر می‌کنم، متوجه می‌شوم که چنین مسائلی در سایر جاها هم تکرار می‌شود: هواداران صورت‌رنگ‌کرده، پیراهن‌های منچستر یونایتد و به‌خصوص شبیه شدن روزافزون سبک بازی‌ها؛ هلندی‌ها، انگلیسی‌ها، امریکایی‌ها و کامرونی‌ها همه فوتبال مشابهی ارائه می‌دهند.

امروز در اروپا، فوتبال دیگر مثل گذشته قومیت‌ها را مقابل هم قرار نمی‌دهد. وقتی این کتاب را می‌نوشتم، ورزشگاه‌های فوتبال، هنوز محل آشکار شدن تنش و درگیری‌های نژادی، مذهبی، منطقه‌ای و طبقاتی غرب اروپا بود.

بعد در ۱۹۹۹ در گلاسگو، با یک هوادار تیم سلطیک آشنا شدم که به من فهماند اوضاع در حال تغییر است. وقتی سلطیک کاتولیک به مصاف تیم رنجرز، رقیب پروتستان خود رفت، این شخص شعارهای خشم‌آلودی را خطاب به هواداران رقیب فریاد می‌زد. او حتا اسم پسر دوشم را اسم تک‌تک بازیکنان تیم سلطیک، که در ۱۹۷۶ قهرمان اروپا شدند، گذاشت (و غرید که: «اسم ذخیره‌ها

دیگر در شناسنامه‌اش جا نمی‌شد!». تا این‌جا همه چیز عادی به نظر می‌رسید، جز این‌که او با زنی پروتستان ازدواج کرده بود. زمانی که همسرش در بیمارستان دوران نقاهتش را سپری می‌کرد، یواشکی به شهرداری رفت تا اسم فرزندش را ثبت کند. وقتی همسرش قضیه را فهمید، از عصبانیت لگدی به یک در زد!

او عکسی از پسر دوروزه‌اش را نشان داد که پیراهن سلطیک را در بازی‌های خانگی به تنش کرده، و در آغوش برادر بزرگ‌ترش بود که پیراهن سلطیک را در بازی‌های خارج از خانه پوشیده. پدر پیروزمندانه گفت: «قضیه را این‌جوری نگاه کنید که این پسر هرگز برای رنجرز بازی نخواهد کرد».

برای این مرد که هیچ مشکلی با پروتستان‌ها نداشت بازی سلطیک - رنجرز دیگر رقابتی مذهبی نبود. بسیاری دیگر از هواداران رنجرز و سلطیک هم چنین احساسی دارند. تقریباً نیمی از اهالی گلاسگو در ازدواج، زوجی با مذهب متفاوت انتخاب می‌کنند. دیگر کمتر کسی به کلیسا می‌رود. به عبارت دیگر، با وجود شعارهای متعصبانه‌ی هواداران سلطیک و رنجرز در ورزشگاه‌ها، آن‌ها معمولاً چنین منظوری ندارند.

این اوضاع در تمام غرب اروپا مصداق دارد. وقتی این کتاب را نوشتم درگیری‌های فوتبالی هنوز هم بازتابی از دل‌بستگی‌های مذهبی و منطقه‌ای بود. درست همان‌طوری که تیم بارسلونا نماد ملی‌گرایی کاتالونیا بود، داربی میلان - اینتر زمانی تقابل مهاجران طبقه‌ی کارگر برابر محلی‌های طبقه‌ی متوسط بود، و هلند در ۱۹۸۸ هنوز هم زخم‌های جنگ با آلمان را همراه داشت. اما امروز این انگیزه‌ها ضعیف‌تر شده است. اروپایی‌ها دارند اعتقادشان را به خدا از دست می‌دهند، اختلاف‌های طبقاتی محدود شده، تعصب‌های منطقه‌ای کاهش یافته و حالا کشورهایی مثل اسپانیا، دموکراسی‌های غیرمتمرکزی هستند و مناطقی مثل کاتالونیا اگر بخواهند می‌توانند مستقل باشند. بنابراین وقتی هواداران بارسلونا، پرچم کاتالان را تکان می‌دهند یا هواداران گلاسگویی شعارهای تعصب‌آمیز قومی سر می‌دهند، فقط از سبیل‌های سستی

برای بیان رقابت فوتبالی‌شان استفاده می‌کنند. احساس آن پدر گلاسگویی در مورد سلتیک، قوی‌تر از احساسات فرقه‌ای است که آن‌ها را وارد بازی کرده بود. آن‌چه امروز در استادیوم‌های اروپا می‌شنوید دیگر بازتاب علایق غیرفوتبالی نیست، فوتبال خودش دلیل اصلی شده است.

اما خارج از اروپا کماکان اختلاف‌های فرقه‌ای و قبیله‌ای وجود دارد. حساسی سرانگشتی نشان می‌دهد هر چه آزادی در کشوری کمتر باشد، فوتبال اهمیت بیشتری پیدا می‌کند؛ همان‌طوری که در شمال افریقا، خاورمیانه و خلیج فارس اهمیت بسیار زیادی دارد. در فصل آخر کتاب جاذبه‌ی بازی برای اسامه بن لادن و بقیه‌ی منطقه توضیح داد شده است.

در امریکا ظرف دوازده سال اخیر، فوتبال پیشرفتش را ادامه داده است. وقتی این کتاب را نوشتم، باید خوانندگان بریتانیایی را متقاعد می‌کردم که در امریکا هم فوتبال بازی می‌کنند و امروز شاید امریکایی‌ها بیشتر از اروپایی‌ها فوتبال بازی کنند؛ گرچه در نگاه اول به نظر می‌رسد امریکا هنوز تحت‌تأثیر طنین اجتماعی فوتبال قرار نگرفته و حتا توجه رسانه‌ها را هم چندان به خودش جلب نکرده است. میانگین تماشاگران لیگ حرفه‌ای امریکا فقط پانزده هزار نفر است و هیچ بازیکن امریکایی اهل خانه و خانواده نیست.

فوتبال کوچک، بی‌حضور فوتبال بزرگ در امریکا رشد می‌کند. شاید تناقض به نظر برسد. گروهی از حامیان فوتبال امریکا می‌ترسند این وضعیت تداوم نداشته باشد و معتقدند بدون موفقیت MLS، ریشه‌های فوتبال خواهد خشکید. اما در واقع فوتبال به‌عنوان بازی بچه‌های حاشیه‌نشین امریکا موفق شده، دقیقاً به این دلیل که امریکا لیگ حرفه‌ای بزرگی ندارد. فوتبال در بین بسیاری از حاشیه‌نشینان رشد کرده چون فاقد بسیاری از جنبه‌های امریکای مدرن است: خشن نیست، مختص مردان نیست و شخصیت‌های ترسناک هم ندارد. به‌جای چارلز بارکلی و آلن آیورسن [دو بسکتبالیست مطرح NBA]، در MLS دانشجویانی سفیدپوست با حقوق‌های متوسط دارند. کمترین حقوق

لیگ ۲۸ هزار دلار در سال است که با مبالغ NBA، تفاوت‌های زیادی دارد. هنوز هیچ‌یک از بازیکنان MLS، راننده‌ی لیموزین خودش را نگشته است.

فوتبال در امریکا به ورزش محبوب مادران سفیدپوست تبدیل شده، چون برای بچه‌های هر دو جنس مناسب است. امریکا تنها کشوری است که تیم ملی زنانش معروف‌تر از تیم مردانش است. در بسیاری از شهرهای امریکا (یا به تعبیر بهتر در بین اقلیت‌ها)، فوتبال ورزش مناسب‌تری برای کودکان شناخته شده تا بزرگسالان.

همه‌ی این موارد کمک کرده فوتبال در امریکا به ورزش سهل‌الوصول خانواده‌های خوشبخت و مرفه تبدیل شود. این ورزش توجه وسیع صنعت تبلیغات را هم به خود جلب کرده است. یک تبلیغ نمونه‌ای که زمانی از بیسبال به‌عنوان سمبل ارزش‌های خانوادگی استفاده می‌کرد، حالا پسر خوش‌رویی را نشان می‌دهد که ضربه‌ای به توپ می‌زند، با این متن: «در شرایطی که جسیکا در بعدازظهر روی گل‌زنی‌اش تمرکز می‌کند، مشاور امور مالی والدینش در شرکت مریل لینچ روی اهداف^۱ خانواده‌اش تمرکز می‌کند.» اسکار گودمن وکیل قدیمی که در ۱۹۹۹ شهردار لاس‌وگاس شد، در برنامه‌ی تبلیغاتی‌اش در تلویزیون شرکت کرد که در آن تصویر چهار فرزندش در آن دیده می‌شد و در بالای عکس او و همسرش، کارولین، نوشته شده بود: «ما هرگز یک مسابقه‌ی فوتبال را از دست ندادیم.»

شاید از زمانی که این کتاب را نوشتم، بزرگ‌ترین تغییر فوتبال جهانی، رشد فوتبال زنان بوده است. در شرایطی که اتحادیه‌ی فوتبال انگلیس در بیشتر سال‌های قرن بیستم فوتبال زنان را ممنوع کرده بود. فوتبال زنان طبق گزارش‌ها سریع‌ترین رشد ورزشی را با سی میلیون بازیکن در جهان داشته است. با این حال به‌جز جوش و خروش کوتاه‌مدت امریکایی‌ها در هنگام برگزاری جام جهانی زنان، کمتر کسی آن را دنبال می‌کند. لیگ حرفه‌ای زنان امریکا^۲ در سال ۲۰۰۳ به دلیل استقبال کم تعطیل شد.

این یک تناقض است: زنان فوتبال بازی می‌کنند، اما حتی خود زنان هم علاقه‌ای به دیدن بازی‌های‌شان ندارند. کلاً تعداد کمی از مردان یا زنان، ورزش زنان را دنبال می‌کنند. در روزنامه‌های غربی، صفحات ورزشی صفحات آقایان هستند: آخرین بررسی‌ها نشان داده بیش از ۹۰ درصد مطالب صفحات ورزشی به مردان اختصاص داده می‌شود.

ورزش زنان فقط از سه طریق پوشش داده می‌شود. بیشتر اوقات درباره‌ی زیبایی زنان نوشته می‌شود که به آنان «سندروم کورنیکووا» [تنیس‌باز معروف روسی که مدل بود] می‌گویند. نوع دیگر مقاله‌های جدی «تقویتی» است، که چنین چیزهایی در آن‌ها نوشته می‌شود: «فوتبال زنان همواره نادیده گرفته شده، اما جین اسمیت مهاجم خوبی است که به‌اندازه‌ی آقایان تلاش می‌کند ولی هیچ پولی به‌دست نمی‌آورد.» این نوع تبلیغات برای هر دو جنس خسته‌کننده است و بالاخره، ورزشکاران زن فقط زمانی که با مردان رقابت کنند مورد توجه قرار می‌گیرند، مانند ماریبل دومینگز بازیکن مکزیکی که تلاش کرد به یک تیم حرفه‌ای آقایان بپیوندد.

شاید بنیان‌های مردانه‌ی ژورنالیستی به زنان فرصت کافی نمی‌دهد. مردم هم فقط اگر رسانه‌های جهت‌دار ورزش زنان را پوشش بدهند، دنبالش می‌کنند. کاترین جی، مورخ ورزشی دانشگاه بارنارد نیویورک معتقد است تعداد کمی از خوانندگان خواهان پوشش ورزش‌های زنان هستند. او گفت: «بسیاری از خوانندگان زن بیشتر به ورزش مردان علاقه دارند تا زنان. برای نسل‌های پیش، ورزش یکی از راه‌های تشخیص هویت مردانه، برای مرد شدن بوده است. ورزش زنان هرگز توجه جهانیان را به خود جلب نکرده، شاید به‌جز تنیس و گلف.» به عقیده‌ی جی، حالا این شرایط در حال تغییر است.

حتا حالا که آقایان ورزشکاران را الگوی خود قرار می‌دهند، الگوی زنان معمولاً بازیگران زن هستند. در شرایطی که مردان مسائل عجیب و غریب ستارگان ورزش را دنبال می‌کنند. بسیاری از زنان زندگی افرادی مثل جنیفر

انیستن [بازیگر زن معروف امریکایی] یا مدونا [خواننده‌ی زن معروف امریکایی] را دنبال می‌کنند و ناخودآگاه سعی می‌کنند از فرازونشیب‌های‌شان درس بگیرند. به‌نظر می‌رسد فوتبال بدون الگوهایش، بخش زیادی از جذابیت‌هایش را از دست می‌دهد.



اگرچه امریکا کماکان در جهان فوتبال پرنده‌ای غریب است، اما حداقل به یک گرایش بین‌المللی جدید پیوست: ظهور سیاستمداران ورزشی. وقتی کتابم را در سپتامبر ۱۹۹۳ تمام کردم، چنین قضیه‌ای به‌ندرت دیده می‌شد. اما شش ماه پس از آن، سیلویو برلوسکونی غول رسانه‌ای ایتالیا اولین نخست‌وزیری بود که از فوتبال پا به عرصه‌ی سیاست گذاشت. در ۱۹۸۶ برلوسکونی مالک باشگاه میلان شده بود. آن هم در شرایطی که این باشگاه تازه جنجال یک رشوه را پشت سر گذاشته بود. او میلان را به باشگاهی ثروتمند و مدرن تبدیل کرد و در مه ۱۹۸۹، آن‌ها قهرمان اروپا شدند. حتا در شب قهرمانی نیز همه متوجه شدند بلندپروازی‌های برلوسکونی ادامه دارد. فرانک رایکارد بازیکن هلندی وقت میلان، ماجرای ضیافت پس از قهرمانی را برایم تعریف کرد. تمام بازیکنان میلان، مربیان و مدیران و بقیه پشت میزشان نشسته بودند که درهای تالار باز شد و برلوسکونی آرام وارد شد. عملاً همه از جا بلند شدند و ابراز احساسات کردند، آقای رئیس با چهره‌ی خندان و گام‌های بلند از میزی به میز دیگر می‌رفت، حاضران سریع جلو می‌پریدند تا دستان او را بفشارند.

اما وقتی رئیس جلو سه بازیکن بزرگ هلندی‌اش رسید، دیگر لب‌خند نزد. هلندی‌ها سر جای‌شان نشسته بودند. حتا مارکو فان‌باستن مشغول خوردن بود و رود گولیت هم حرف می‌زد. هلندی‌ها احترامی برایش قایل نشدند. بیچاره برلوسکونی نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. چند ثانیه‌ی بسیار سخت را گذراند تا این‌که رایکارد به او رحم کرد و نیم‌خیز شد تا با او دست بدهد و آقای رئیس نجات پیدا کرد.

این وضعیت روحی و روانی مردی است که باید یک کشور را رهبری کند. در ۱۹۹۳ برلوسکونی حزب زنده باد ایتالیا [Forza Italia] را با الهام از شعاری فوتبالی تأسیس کرد. بخشی از برنامه‌ی تبلیغی او به رأی‌دهندگان این وعده را داد که ایتالیا را هم مثل باشگاه میلان دگرگون خواهد کرد. ایتالیا که تازه از رسوایی رشوه‌ی معروف به قضیه‌ی tangentopoli^۲ رها شده بود، آرزو داشت کشوری سازمان‌یافته، ثروتمند و مورد احترام اروپا شود. برلوسکونی هفت ماه نخست‌وزیر بود و دوباره در سال ۲۰۰۱ این پست را به دست آورد و حالا که دارم این مقدمه را می‌نویسم دارد به نخستین نخست‌وزیر ایتالیای پس از جنگ تبدیل می‌شود که همه‌ی دوره‌ی قانونی نخست‌وزیری را کامل بر مسند قدرت می‌ماند.

در زمینه‌ی ورزش جرج دبلیو. بوش، برلوسکونی امریکایی است. بوش در دهه‌ی ۱۹۸۰ چیزی فراتر از فرزند میان‌سال رئیس‌جمهور امریکا (جرج بوش پدر) نبود. پس از کارنامه‌ای متوسط در دانشگاه، از شرکت در جنگ ویتنام پرهیز کرد، در انتخابات کنگره ناکام شد، در تجارت نفت توفیقی به دست نیاورد و اغلب مست بود. می‌گویند در ۱۹۸۹ محرمانه به یکی از دوستانش گفت: «می‌دانی که می‌توانستم فرماندار [تگزاس] شوم، اما من اساساً محصول رسانه‌ها هستم. هرگز هیچ کاری نکرده‌ام.»

بعد، بوش و دوستانش باشگاه بیسبال رنجرز تگزاس را خریدند. او مدیرعامل باشگاه شد؛ پستی افتخاری که باعث شد ساعت‌ها بین جمعیت وقت بگذرانند و کارت‌های ویزیت بیسبالی امضا شده‌اش را به آدم‌ها بدهد. رنجرز شروع کرد به بردن بازی‌هایش، بوش نزد اهالی تگزاس به چهره‌ای محبوب تبدیل و در ۱۹۹۴ با «بلیت بیسبال» وارد فعالیت برای به دست آوردن مقام فرمانداری تگزاس شد. وقتی در مبارزه‌ی انتخاباتی از سوابقش می‌پرسیدند، فقط درباره‌ی بیسبال حرف می‌زد. حرف دیگری برای گفتن نداشت. مهم این بود که ورزش به او کمک می‌کرد تا خود را انسانی عادی جلوه دهد. در

مبارزات انتخاباتی‌اش گفت: «من دور از دسترس نیستم. هر روز در زمین بیسبالم با کارگران ورزش کرده‌ام.» او به عنوان فرماندار انتخاب شد و از همان‌جا مدارج ترقی را طی کرد.

سایر سیاستمداران ورزشی آمریکا شامل جسی ونتورا، کشتی‌گیری که فرماندار مینه‌سوتا شد، جک کمپ بازیکن فوتبال آمریکایی که کاندیدای جمهوری خواهان برای معاونت رئیس‌جمهوری انتخابات ۱۹۹۶ بود و اخیراً آرنولد شوارتزنگر می‌شود.

ایمران خان^۵ بازیکن کریکت پاکستان که به سیاست روی آورد، مقاله‌ی مجله‌ی نیوزویک را درباره‌ی توهین به قرآن در زندان گوانتانامو، زمینه‌ساز شورش‌هایی در چندین کشور مسلمان در مه ۲۰۰۵ کرد. اما در اکثر نقاط جهان، سیاستمداران فوتبالی کارشان را به نحو احسن انجام می‌دهند. مائوریسیو ماکری^۶ رئیس باشگاه بوکا جونیورز یکی از سیاستمداران برجسته‌ی آرژانتین شده است. در نوامبر ۲۰۰۵، ژرژ وه آبه دور نهایی انتخابات ریاست‌جمهوری لیبیا راه پیدا کرد و فقط در دور پایانی مغلوب الن جانسون سیرلیف^۷ شد. انتظار می‌رود ستارگان فوتبالی بیشتری این مسیر را طی کنند.

دلیل اصلی این قضیه افت حزب‌های سنتی در بسیاری از کشورهاست. در عین حال بسیاری از کشورها رهبران‌شان را انتخاب می‌کنند نه انتصاب. در گذشته تا این حد دموکراسی وجود نداشت. اکثر رهبران منتخب عضو حزب‌های سیاسی نیستند. رهبر سیاسی شدن کمک می‌کند ثروتمند و مشهور شوی و مردمی محسوب شوی.

راه‌های مختلفی برای رسیدن به این هدف وجود دارد. جوزف استرادا، رئیس‌جمهور سابق فیلیپین که اتهام‌های زیادی هم بهش وارد شد از طریق بازیگری وارد عمل شد، نخست‌وزیر سابق بلغارستان با شبیه کردن خودش به شاه سیمون ۲، اما مطمئن‌ترین مسیر، از طریق ورزش است. به این دلیل که تلویزیون‌های سراسر جهان بیش از هر چیزی ورزش و به‌خصوص فوتبال

پخش می‌کنند. در این دوران cable-ocracy^ بازی‌ها به ابزار تبلیغاتی جدید تبدیل شده‌اند، برلوسکونی‌های بیشتری خواهیم دید. منتظر خواهیم ماند.

پی‌نوشت

1. MLS

2. goals

3. WUSA

۴. جنجال فساد مالی و رشوه‌خواری در دنیای سیاست ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی بعد که به تغییرات ظاهری سیاسی در ایتالیا منجر شد به این عنوان مشهور شده است. Tangentopoli شکل تحریف‌شده‌ی Paperpoli (ترجمه‌ی ایتالیایی «داک‌برگ»، شهر داندل داک) است که می‌توان آن را به «شهر باج‌خواهی» تعبیر کرد؛ در برابر Paperpoli به‌عنوان «شهر اردک‌ها».

5. Imran Khan

6. Mauricio Macri

7. Ellen Johnson Sirleaf

۸. یک بازی کلامی با دموکراسی و آریستوکراسی و کلمات مشابه، به معنای دوره‌ی سلطه‌ی تلویزیون (cable) است.

فصل یکم

کسی نمی‌داند تعداد طرف‌داران فوتبال چه قدر است. در کتابچه‌ی جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا ادعا شد که ۲۵/۶ میلیارد بیننده‌ی تلویزیونی (پنج برابر جمعیت جهان) جام جهانی ۱۹۹۰ ایتالیا را تماشا کرده و تعداد بینندگان جام جهانی آمریکا ۳۱ میلیارد نفر تخمین زده شد.

این رقم‌ها شاید بی‌معنا به نظر برسد. در همه‌ی جام‌های جهانی اخیر می‌توانید چنین ارقامی با میلیاردها اختلاف ببینید. در همان کتابچه ادعا شده سمبل جام جهانی (سگ مهاجم) تا پایان ۱۹۹۴ یک تریلیون مرتبه دیده می‌شود. دقیقاً یک تریلیون؟ آیا مطمئن هستند؟

اما بی‌شک، همان‌طور که در کتابچه اشاره شده، «فوتبال پرطرفدارترین ورزش جهان است.» می‌گویند یک ناپلی وقتی پول داشته باشد، اول چیزی می‌خرد تا بخورد، و بعد می‌رود فوتبال ببیند و اگر پولی باقی ماند، به فکر سرپناه برای خودش می‌افتد. برزیلی‌ها می‌گویند حتی کوچک‌ترین دهکده‌شان هم یک کلیسا و یک زمین فوتبال دارد. البته تمام‌شان کلیسا ندارند، اما قطعاً زمین فوتبال دارند. در جهان مردم بیشتر به کلیسا می‌روند تا مسابقه‌ی فوتبال، اما از طرف دیگر، هیچ رویداد عمومی وجود ندارد که

در جهان با چنین استقبالی مواجه شود. این کتاب به جایگاه فوتبال در جهان می‌پردازد.

وقتی یک بازی برای میلیاردها نفر اهمیت پیدا می‌کند، دیگر نباید فقط یک بازی تلقی شود. فوتبال هیچ‌وقت فقط فوتبال نیست: این ورزش جنگ به وجود می‌آورد، انقلاب می‌کند و مورد توجه مافیایا و دیکتاتورهاست. در ابتدای نوشتن این کتاب، افکار مبهمی درباره‌ی نتیجه‌ی کار داشتم. می‌دانستم موقع بازی سلتیک با رنجرز در گلاسگو، وضعیت اولستر متشنج می‌شود، نصف جمعیت هلند پس از پیروزی‌شان مقابل آلمان در جام ملت‌های ۱۹۸۸ برای جشن و پایکوبی به خیابان‌ها ریختند. شنیده بودم که تیم ملی برزیل با فتح جام جهانی ۱۹۷۰ کمک کرد که دولت نظامی این کشور چند سال دیگر بر سر قدرت بماند (البته بعداً متوجه شدم این‌طور هم نبوده)، و این‌که جنگ نیجریه - بیافرا به خاطر حضور پله در یک مسابقه در آن منطقه، برای یک روز متوقف شد. همه‌ی ما از جنگ فوتبالی السالوادور و هوندوراس شنیده‌ایم.

آن زمان اولین سؤال این بود که چگونه فوتبال روی حیات یک کشور تأثیر می‌گذارد. و سؤال دوم این‌که حیات یک کشور چگونه روی فوتبال تأثیر می‌گذارد. به بیان دیگر چه چیز باعث می‌شود برزیل، برزیلی بازی کند، انگلیس، انگلیسی و هلند، هلندی؟ میشل پلاتینی در مصاحبه با مجله‌ی قدیمی اکسپرس گفته بود: «یک تیم فوتبال نمایشگر نوع زندگی و فرهنگ یک کشور است.» آیا این‌گونه است؟

این کتاب را در مقام یک بیگانه‌ی نسبت به فوتبال حرفه‌ای شروع کردم. در هلند، انگلیس، آلمان و آمریکا با فوتبال زندگی کردم، بازی کردم و تماشايش کردم. در مجله‌های مختلفی مقاله نوشتم. ولی هرگز در جایگاه خبرنگاران ننشسته بودم و با یک فوتبالیست حرفه‌ای مصاحبه نکرده بودم. برای نوشتن این کتاب به تمام دنیا سفر کردم. با مربیان، سیاستمداران، اعضای مافیا، خبرنگاران، هواداران و حتا بازیکنان عجیب و غریب مصاحبه کردم. از اسامی بزرگ

می‌ترسیدم. برای مثال موقع مصاحبه با روزه میلا، فقط کاغذ سؤال‌هایم را نگاه کردم و جرئت بالا بردن سرم را نداشتم. به تدریج دیگر کمتر تحت تأثیر ستاره‌ها قرار می‌گیرم و حالا که ده ماه از حضورم در ماراکانا می‌گذرد، در خانه‌ام در لندن دلم برای زندگی فوتبالی تنگ می‌شود.

نه ماه در سفر بودم، به ۲۲ کشور رفتم، از اوکراین تا کامرون و از آرژانتین تا اسکاتلند. تطبیق زمانی، کار سختی بود. حالا کم‌وبیش به چند زبان مختلف می‌توانم این جمله را بگویم: «من یک خبرنگار انگلیسی هستم.» اما در لیتوانی و استونی هرگز این قدر هم پیشرفت نکردم و خیلی وقت‌ها به دوستان، و تا جایی که توان داشتم به مترجمانم اعتماد کردم.

مسئله‌ی بعدی، سفرهایم به این سو آن سوی دنیا بود. یکبار از لس‌آنجلس به خانه‌ام در انگلیس آمدم، به ۴۸ ساعت در لندن ماندم، به بوینس آیرس پرواز کردم، از آنجا به ریو رفتم، یک ماه بعد به لندن برگشتم. ۴۸ ساعت آنجا ماندم، به دوبلین پرواز کردم، با اتوبوس به اولستر رفتم و بعد با کشتی به سمت گلاسگو حرکت کردم. یک هفته بعد از پرواز از ریو به اسکاتلند رسیدم و پنج روز بعد دوباره در لندن بودم. بودجه‌ی اندک پنج هزارپوندی‌ام، با این همه سفر، کار را از آنچه برنامه‌ی سفر نشان می‌داد سخت‌تر کرد.

سفر دور دنیا، از دست دادن زمستان انگلیس و تماشای فوتبال، گاهی قابل تحمل بود، ولی هرگز زندگی مجللی نداشته‌ام. البته در شوروی لوکس زندگی کردم، جایی که هر کسی با پول غربی میلیونر است و می‌تواند سوار تاکسی شود، اما به محض این‌که به غرب می‌رسیدم به خوابگاه‌های دانشجویی برمی‌گشتم. البته این مسئله برای من مهم نبود، اما نگران طرز فکر بقیه نسبت به خودم بودم. مدیران، مربیان و بازیکنان آدم‌های ثروتمندی هستند و به ثروت دیگران احترام می‌گذارند. مدام از من می‌پرسند در کدام هتل اقامت دارم، و این‌که کت پاره‌ای می‌پوشیدم که به آن علاقه داشتم متعجب‌شان می‌کرد.

یوزف چوانک از اسپار تا پراگ برای مصاحبه سیصد پوند از من خواست. همه‌ی آن‌ها مدل موهایی گران داشتند — به همین دلیل نیاز دارند این همه دنبال پول باشند — و هنگام معاشرت با آن‌ها احساس می‌کردم آدم چندان مرتبی نیستم!

اما هر جا می‌رفتم بهم می‌گفتند: «فوتبال و سیاست! جای مناسبی را برای تحقیق انتخاب کرده‌ای.» فوتبال از آن‌چه فکر می‌کردم اهمیت بیشتری داشت. باشگاه فوتبالی را پیدا کردم که مواد هسته‌ای و طلا صادر می‌کند و باشگاه دیگری برای خودش دانشگاه تأسیس کرده است. موسولینی و فرانکو اهمیت این بازی را درک کردند و جان میجر، نلسون ماندلا و پل بیا، رئیس‌جمهور کامرون، هم همین‌طور. به‌خاطر فوتبال نیکلای استاروستین به گولاگ‌ها (اردوگاه‌های کار اجباری) شوروی تبعید شد، ولی همین فوتبال بود که زندگی‌اش را در آن‌جا نجات داد. او کاملاً از اوضاع تبعیدگاه شگفت‌زده بود و نوشت: «مسئولان اردوگاه، حاکمان مرگ و زندگی هزاران هزار نفر... در مسائلی که به فوتبال مربوط بود کاملاً سخاوتمندانه رفتار می‌کردند. قدرت افسارگسیخته‌ی آن‌ها در ارتباط با زندگی انسان‌ها قابل مقایسه با تسلط فوتبال بر آن‌ها نبود.» درباره‌ی هولیگان‌های فوتبالی زیاد مطلب نوشته شده، اما دیگر هواداران فوتبال خطرناک‌ترند.

پی‌نوشت

1. Paul Biya

۲. این واژه به طرفداران متعصب، خشن و افراطی تیم‌های ورزشی از جمله فوتبال اطلاق می‌شود که برای حمایت از تیم‌شان از هیچ کاری از جمله جنایت و خسارات به اموال عمومی نیز ابا ندارند. واژه‌ی «هولیگانیزم» در فوتبال به رفتار این گروه‌ها و باندهای افراطی گفته می‌شود که در هر موقعیت فرهنگ خاصی نیز دارند. این تعصب هم در خارج و هم داخل ورزشگاه‌ها به چشم می‌خورد و بارها باعث فجایع تراژیک فراوانی شده است. این واژه برای نخستین‌بار توسط پلیس لندن در تابستان ۱۸۹۸ در روزنامه‌ی *دیلی نیوز* به کار برده شد و مصلوق آن مردی ایرلندی و مشهور و دائم‌الخمر به نام پاتریک هولیگان بود که

فصل یکم ۲۵

در تمام آشوب‌های خیابانی آن دوران حضور مستمر داشته است! به گفته‌ی دیگر در قرن نوزدهم خانواده‌ای به همین نام می‌زیسته‌اند که شیوه‌ی زندگی‌شان بسیار خشن و وحشیانه توصیف شده است. از آن پس کسانی که مانند آن خانواده رفتار می‌کردند با این صفت نام برده می‌شدند. اکثر تیم‌های بزرگ، هولیکان‌های دوآتشه‌ای دارند.

فصل دوم

فوتبال جنگ است

شاید اوضاع از زمانی که صربستان اولین بازی اش را مقابل کرواسی انجام داد عوض شده باشد، ولی هنوز بازی تیم های ملی هلند و آلمان بزرگ ترین بازی انتقام جویانه ی اروپاست.

همه چیز از هامبورگ شروع شد؛ شبی در تابستان ۱۹۸۸، زمانی که هلند ۲ - ۱ آلمان را در نیمه نهایی جام ملت های اروپا شکست داد. در هلند، ملت آرام این کشور خودشان هم شگفت زده شدند. بیش از نه میلیون هلندی، بیش از ۶۰ درصد جمعیت کشور، به خیابان ها ریختند تا این پیروزی را جشن بگیرند. با این که بازی سه شنبه شب و در وسط هفته برگزار شد، عظیم ترین گردهمایی عمومی پس از آزادی^۱ شکل گرفت. یکی از مبارزان نهضت مقاومت هلند در برنامه ای تلویزیونی گفت: «احساس می شد انگار بالاخره در جنگ پیروز شده ایم.»

گر بلوک، مربی ۵۸ ساله ی هلندی تیم ملی هندوراس پس از شنیدن خبر پیروزی هلند در خیابان های تگوسیکالپا با پرچم هلند شروع به دویدن کرد: «از

خوشحالی گریه می‌کردم، خیلی خوشحال بودم. فردای آن روز از رفتار خنده‌آورم خجالت کشیدم.»

اهالی آمستردام در میدان لایدشپالین^۲ دوچرخه‌های‌شان را به هوا پرتاب می‌کردند و فریاد می‌زدند: «هورا، دوباره دوچرخه‌های‌مان را پس گرفتیم!» قبلاً آلمانی‌ها در بزرگ‌ترین دوچرخه‌دزدی تاریخ، تمام دوچرخه‌های هلندی‌ها را در زمان اشغال هلند مصادره کرده بودند.

دکتر ال. دی‌یونگ^۳ مرد ریزاندام سپیدمویی که ۴۵ سال اخیر عمرش را صرف نوشتن تاریخ رسمی هلند در جنگ جهانی در چندین جلد کرده، می‌گوید: «وقتی هلند گل زد، در اتاقم شروع به رقصیدن کردم. من دیوانه‌ی فوتبالم. و چه کردند این بچه‌ها! البته که این نوعی جنگ بود. عجیب است که انکارش می‌کنند.»

ویلم فن‌هانگم^۴ که در فینال جام جهانی ۱۹۷۴ با پیراهن هلند رودرروی آلمان قرار گرفته بود، در مصاحبه با مجله‌ی هلندی *Vrij Nederland* (هلند آزاد) گفت: «به‌طور کلی نمی‌توانم بگویم که آلمانی‌ها دوستان صمیمی من هستند. بکن باوئر آدم خوبی است. در ظاهر مغرور بود، اما این فقط به‌خاطر سبک بازی‌اش بود. او هر کاری را در زمین به‌سادگی انجام می‌داد.» خبرنگار پرسید: «پس مشکل آلمانی‌ها چیست؟» و فن‌هانگم پاسخ داد: «خُب، البته مشکل آن‌ها نیاکان عوضی‌شان است.»

کلمه‌ی هلندی *fout* به معنای اشتباه، معنای خاص «اشتباهی در جنگ بودن» را هم دارد. خبرنگار که داشت نقش وکیل مدافع شیطان را بازی می‌کرد، گفت: «خُب، این که تقصیر آن‌ها نیست.» فن‌هانگم گفت: «شاید نباشد، اما حقیقت باقی می‌ماند.» او پدر و دو برادرش را در بمباران‌های زمان جنگ از دست داده بود؛ زمانی که انتشار همان روزنامه به‌عنوان یک روزنامه‌ی زیرزمینی شروع شد. وقتی گفت: «شرم‌آور است که ژاپنی‌های لعنتی فوتبال بازی نمی‌کنند»، لحنش تأسّف‌آمیز اما حالتش شوخ بود.

بازی هامبورگ یک عقده‌گشایی برای مردم سراسر جهان بود. در کنفرانس مطبوعاتی پس از مسابقه، ۱۵۰ خبرنگار خارجی از جا برخاستند و به رینوس میشل، مربی هلند ادای احترام کردند. خبرنگاری از روزنامه‌ی هلندی *دی تلگراف* (*De Telegraaf*) از همان «اشتباه»‌های زمان جنگ) ادعا کرد یک خبرنگار اسرائیلی هم در جایگاه خبرنگاران از هلند طرف‌داری می‌کرد و گفته بود: «شما دلیلش را می‌دانید.»

فوتبالیست‌های حرفه‌ای همواره نسبت به حریفان‌شان مؤدب هستند، چون می‌دانند دوباره در جایی دیگر با آن‌ها روبه‌رو خواهند شد، اما هلندی‌ها در مورد آلمانی‌ها مؤدب نبودند. رونالد کومان از این‌که آلمانی‌ها پیروزی‌شان را به آن‌ها تبریک نگفتند، خشمگین شده بود. او ادعا کرد که از آن میان فقط اولاف تون که پیراهنش را هم با او عوض کرده بود، رفتار خوبی داشته. رینوس میشل مربی هلندی که عبارت معروف «فوتبال جنگ است» متسبب به اوست، درباره‌ی بازی گفت: «احساسی فراتر از رضایت و خوشحالی دارم. نمی‌خواهم دلایل احساسات عجیب را در این کنفرانس خبری بازگو کنم.» او هنگام بیرون آمدن از تونل و ورود به میدان در شروع نیمه‌ی دوم، در واکنش به تمسخر هواداران آلمان، با حالتی موقرانه انگشت وسطی‌اش را به‌سوی آن‌ها نشان داد! آرنولد مورن معتقد بود شکست دادن هلند مثل پیروزی ایرلند برابر انگلیس ارزشمند است، اما این هم مقایسه‌ی خوبی نبود.

چند ماه بعد کتاب شعری به زبان هلندی با عنوان *هلند - آلمان، شعر فوتبالی* چاپ شد. تعدادی از شعرها را شاعران حرفه‌ای سروده بودند و چندتایی را فوتبالیست‌های حرفه‌ای.

از زمانی که می‌توانم به یاد بیاورم
و پیش از آن

۳۰ فوتبال علیه دشمن

آلمانی‌ها می‌خواستند قهرمان جهان شوند

این شعر از هیرما فن فوس^۵ بود. شعر ژول دیلدر شاعر روتردامی با عنوان ۸۸/۶/۲۱ [تاریخ آن بازی به یادماندنی] با وصف گلِ فان‌باستن تمام می‌شود:

آن‌هایی که به زمین می‌افتند
از گورهای شان گل سر برمی‌آورد

هانس بوسکمپ نوشت:

از کلی‌بافی احمقانه دریاره‌ی مردم
یا یک ملت، متنفرم.
حسی از تناسب
خیلی برایم عزیز است.

انتقام شیرین، فکر می‌کردم وجود ندارد
یا حداقل دوام ندارد
تا آن سه‌شنبه‌ی زیبا و باورنکردنی
در هامبورگ.

اشعار بازیکنان کیفیت‌های متفاوتی داشت. آرنولد مورن، یوهان نیسکنس و ویم سوریه بدترین شعرها را گفتند. یان ووترز پیچیده‌ترین شعر را سرود؛ با قطعه‌هایی فارغ از کلیشه‌های ادبی. شعر رود گولیت که دوخطی و کاملاً قابل درک بود، بهترین شعر بین بازیکنان و یکی از بهترین اشعار مجموعه بود. شعر جانی رپ این‌طور تمام شد:

بعدالتحریر:

پیراهن جدید واقعاً فقط ارزش
پاک کردن کثافت‌های تان را دارد

این شعر نه تنها به پیراهن جدید آلمانی‌ها اشاره می‌کرد، بلکه برگرفته از اقرار رونالد کومان بازیکن هلند بود، که پس از مسابقه گفته بود از پیراهن اولاف تون به عنوان دستمال توال استفاده کرده. اکثر اشعار به جنگ هم اشاره می‌کردند.

این فکر وسوسه‌کننده‌ای است که مارکو فان باستن (بازیکنی که در مصاحبه‌ها از صحبت به زبان آلمانی پرهیز می‌کند) با گلی که زد باعث رها کردن شوک روانی پنهان دوره‌ی ۴۳ ساله‌ی پس از جنگ شد، اما این گونه نبود. جنگ در رقابت فوتبالی عجیبی که بین این دو کشور شکل گرفته بود، نقش چندانی نداشت. پیش از بازی هامبورگ، کمتر هلندی‌یی بود که احساس خوبی نسبت به آلمانی‌ها داشته باشد.

مسلماً تفر هم وجود داشت. من ده سال در هلند زندگی کردم، در لایدن^۶ نزدیک دریای شمال. و می‌دیدم که توریست‌های آلمانی محبوبیتی نداشتند. مردم می‌گفتند: «چگونه است که آلمانی‌ها حمله به اروپا را جشن می‌گیرند و این کار را هر تابستان تکرار می‌کنند؟» اما در عین حال یاد می‌آید که هنگام بازی انگلیس - آلمان غربی در جام جهانی ۱۹۸۲، اکثر نوجوانان همکلاسی‌ام دوست داشتند آلمان برنده شود. یاپ دی‌گروت در شعرش در کتاب **هلند - آلمان** اعتراف می‌کند که نه تنها او، بلکه کل جهان بابت شکست آلمان برابر انگلیس در فینال جام جهانی ۱۹۶۶ افسوس خورد. حتا فینال جام جهانی ۱۹۷۴ هم خیلی تأثرانگیز نبود، هر چند که آن موقع هنوز جنگ تازه بود. فن‌هانگم پس از شکست هلند مقابل آلمان در آن بازی با گریه زمین را ترک کرد، چون بازی برای او بیش از یک فینال جام جهانی ارزش داشت و

حال و هوای سال ۱۹۸۸ هم وجود نداشت. در ۱۹۷۴، بازیکنان هر دو تیم به نظر از یک جنس می‌رسیدند. بکن باوئر و کرویف کاپیتان‌های دو تیم باهم رفیق بودند، رپ و پل برایتنر در اعتراض به قانون فیفا که تعویض پیراهن را ممنوع کرده بود، در ضیافت پس از بازی کت و کراوات‌شان را مبادله کردند. یان یونگ‌بلاد دروازه‌بان پا به سن گذاشته‌ی هلندی بعدها در خاطراتش نوشت: «ناراحتی مان کوتاه‌مدت بود. خیلی زود با مدال نقره رضایت مان جلب شد.»

خوشحالی فراوان هلندی‌ها پس از پیروزی هامبورگ، حتا خود هلندی‌ها را هم شگفت‌زده کرد. بهترین تعبیر را درباره‌ی اتفاقی که برای ملت هلند در روز ۲۱ ژوئن ۱۹۸۸ رخ داد، یونگ‌بلاد کرد که گفت در روز پیش از مسابقه همه‌ی احساسات بین هلندی‌ها و آلمانی‌ها از بین رفته بود. یک روز پس از این بازی، یونگ‌بلاد به نمایندگی از اعضای تیم سال ۱۹۷۴ تلگرافی برای تیم ملی سال ۱۹۸۸ با این مضمون فرستاد: «بالاخره از عذابی که می‌کشیدیم نجات پیدا کردیم.» پس از بازی هامبورگ، هر جا تیم‌های هلند و آلمان به مصاف هم می‌رفتند، هلندی‌ها به مرز انفجار می‌رسیدند.

به نظر می‌رسد در آن بعدازظهر هامبورگ، دیدگاه هلندی‌ها نسبت به آلمانی‌ها به مراتب منفی‌تر شد. شواهد و قرائن که این‌طور نشان می‌دهد، در ۱۹۹۳، مؤسسه‌ی ارتباطات بین‌المللی Clingendael در هلند گزارشی از دیدگاه نوجوانان هلندی نسبت به آلمانی‌ها ارائه داد. در گزارش از مخاطبان خواسته شده بود کشورهای اروپایی را به ترتیب احساس مثبتی که نسبت به آن‌ها دارند بنویسند و آلمانی‌ها در پایین‌ترین رتبه قرار گرفتند. (جمهوری ایرلند از آخر دوم شد، شاید به این دلیل که هلندی‌ها فکر می‌کردند در آن‌جا جنایت‌های فرقه‌ای وجود دارد. بریتانیا هم رتبه‌ی سوم را از آخر داشت. در رده‌بندی محبوب‌ترین کشورها، اسپانیا و لوکزامبورگ در رتبه‌های بعد از هلند قرار گرفتند.) این گزارش نشان داد نوجوانان هلندی به مراتب بیش از بزرگسالان از آلمانی‌ها متفرنند. فقط افرادی که در زمان تصرف هلند به دست

آلمان زنده بودند تا این حد از آلمانی‌ها بیزار بودند. گزارش نتیجه گرفته بود که «دلیل قابل توجهی برای این مسئله وجود دارد.» تغییری رخ داده بود و دلایلش در خود فوتبال بود.

اریک فن مویس وینکل در شعر «چه قدر عمیق تأثیر می‌گذارد» برای توضیح مفهوم خیر و شر برای دخترش در مانده است:

نگاه کن عزیزم، به تلویزیون نگاه کن

آدم، حوا، سب؟

هیتلر، فلورانس نایتینگل؟

نمی‌دانم، من نه خدا را باور دارم

و نه به اخلاق پایبندم

خیر و شر

نگاه کن عزیزم، به تلویزیون نگاه کن

نارنجی، گولیت، سفید

سفید، ماتیوس، سیاه

بازیکنان آلمان شر بودند و بازیکنان هلند خیر. یا آلمانی‌ها آلمانی بودند و هلندی‌ها هلندی. این موضوع را مدت‌ها پیش از آغاز مسابقه هم کاملاً می‌شد درک کرد. روزنامه‌ی آلمانی بیلد که عملکردش مانند روزنامه‌ی سان بریتانیا است، خبرنگاری را در هتل تیم هلند مستقر کرده بود تا بتواند ته‌وتوی شایعات مربوط به این تیم را دریابد. در ۱۹۷۴، پیش از فینال جام جهانی بین آلمان و هلند، بیلد مطلبی به‌دروغ درباره‌ی اوضاع اردوی هلند چاپ کرد، با این تیتیر: «کرویف، شامپاین و دختران برهنه.» کرویف به‌شدت عصبی و آشفته شد، آلمان فینال را برد و کاپیتان هلند تصمیم گرفت در جام جهانی ۱۹۷۸ شرکت نکند. در ۱۹۸۸، از ترس روزنامه‌ی بیلد، هلندی‌ها به‌ندرت از اتاق‌های‌شان خارج

می شدند. حتا در این شرایط هم آرامشی در کار نبود. مسئولان فدراسیون فوتبال هلند به راحتی درخواست آلمانی ها، مبنی بر جدا کردن هتل دو تیم را پذیرفتند و در نتیجه هلندی ها روزهای پایانی را در هتل شلوغ ایترکتیننتال در مرکز شهر سپری کردند.

ساعت یک نیمه شب قبل از مسابقه، خبرنگاری آلمانی به گولیت، کاپیتان هلند زنگ زد تا از او پرسد قبل از میلان در چه تیمی بازی می کرده. در نیمه های شب تلفن گولیت دوباره زنگ زد و آن طور که او می گوید یک ناشناس اظهار نظر مسخره ای کرده بود. و همان شب یک خبرنگار آلمانی هم در اتاقش را به صدا درآورد.

روز بعد و در شرایطی که دو تیم قبل از مسابقه، زمین بازی را بررسی می کردند، هلندی ها متوجه شدند بازیکنان حریف زیرچشمی نگاه های ترسناکی به گولیت می کنند. وقتی آندری برهه دفاع تیم آلمان که کمی گولیت را می شناخت به سمتش رفت تا با او صحبتی بکند، سایر بازیکنان آلمان از تعجب دهان شان باز مانده بود. رونالد کومان گفت: «بی تردید وضع آن ها بدتر از ماست.» و باناراحتی ادامه داد: «ولی در موقع بازی با آن ها، کار سخت می شود.» ما انگلیسی ها (با آلمانی ها همدردی نمی کنم) با او هم عقیده هستیم.

در نیمه ی اول، هلند یکی از بهترین بازی های ممکن آن دهه را ارائه کرد. آن ها طوری با آلمان بازی کردند که انگار حریف شان لوکزامبورگ است، ولی در گل زنی ناکام بودند. آلمانی ها در نیمه ی دوم با تاکتیک جدیدی به میدان آمدند و این تاکتیک، لگد زدن به هلندی ها بود. هلندی ها هم تلافی کردند و بازی خشن تر شد. در ادامه یورگن کلینزمن در برخوردی مشکوک با فرانک رایکارد خودش را به زمین انداخت (خود کلینزمن هم اقرار کرد که شیرجه زده) و یون ایگنا داور رومانیایی بازی نقطه ی پنالتی را نشان داد. خبرنگاری هلندی در این باره نوشت: «آیا رومانیایی ها هم به اشتباه وارد جنگ شده بودند؟» (جواب مثبت است.) ماتیوس عبوس، خون سرد و شیرجه رو پشت توپ قرار

گرفت و آلمان با این پناhtی شانس، ۱ - ۰ جلو افتاده بود، آن هم با گل آلمانی ترین بازیکن تیمش. قبلاً هم چنین اتفاقی رخ داده بود.

اما دقایقی بعد، مارکو فان باستن هم در محوطه‌ی جریمه به زمین افتاد و ایگنا باز هم پناhtی اعلام کرد. یوفا قبلاً باید مشکلات بینایی گروه داوری را هم کنترل می کرد. وقتی به اشتباه به جای هامبورگ بلیت اشتوتگارت برای شان تهیه کردند، داوران به اشتباه به اشتوتگارت پرواز کردند. آن‌ها در آستانه‌ی بازی به هامبورگ رسیدند تا بازی را خراب کنند.

بالاخره در دقیقه‌ی ۸۷ دقایقی که معمولاً آلمانی‌ها به گل برتری می رسیدند، فان باستن گل برتری هلند را زد. به قول گولیت «عدالت» به شکل غیرمنتظره‌ای اجرا شد. دان هاو^۷ در حین تماشای این مسابقه دچار حمله‌ی قلبی شد، نمی دانم در کدام دقیقه از بازی.

هلند برابر آلمان، خیر برابر شر. پیراهن‌های ما روشن بود و راه‌راه. آلمانی‌ها سیاه و سفید پوشیدند. ما چند بازیکن رنگین پوست داشتیم، از جمله کاپیتان مان و هواداران مان موهای شان را به شکل گولیت درآورده بودند یا از کلاه‌هایی شبیه موهای او استفاده می کردند، بازیکنان آن‌ها همه شان سفیدپوست بودند و تماشاگران شان صدای میمون از خودشان درمی آوردند. بازیکنان ما بامزه و طبیعی بودند. کتاب *هزار سال طنز آلمانی* کوتاه ترین کتاب جهان است، و رودی فولر آن موی فرفری مضحک را داشت. بازیکنان ما تشخیص فردی داشتند، اما آلمانی‌ها را تنها می شد از طریق شماره‌ی پیراهن‌های شان از هم تمیز داد. آن‌ها مدام خودشان را زمین می انداختند. دو روز پس از مسابقه، یک خبرنگار آلمانی جملاتی را به نقل از رونالد کومان با مضمون تنفرش از آلمانی‌ها به رخ او کشید. کومان چنین حرف‌هایی را تکذیب کرد: «من هرگز چنین صحبت‌هایی نکرده‌ام، منظور من آن دسته از بازیکنان آلمان بود که مدام از داور می خواستند به بازیکنان حریف کارت زرد بدهد، همه را تحریک می کردند، یا این که بی دلیل خودشان را زمین می انداختند. این کارها ما را عصبانی و تحریک می کرد.» اما به

نوعی حق با خبرنگار آلمانی بود، در واقع کومان به سنت‌های باستانی آلمانی‌ها توهین کرده بود.

به‌طور خلاصه دو تیم بیانگر نوع نگاه هلندی‌ها به خودشان و به آلمانی‌ها بودند. ما مثل رود گولیت بودیم و آن‌ها مثل لوتار ماتیوس. این نظریه ایرادهای واضحی دارد و برای اثباتش هلندی‌ها مقررات خشک و عبوس بودن خودشان و تعصبی را که نسبت به ترک‌ها، مراکشی‌ها و سورینامی‌هایی مثل گولیت داشتند هم فراموش کردند. روزنامه‌ی *هلند آزاد* نوشت: «ما باید به آلمانی‌ها توضیح بدهیم که از همه‌ی خارجی‌ها متنفریم.» اما هیچ‌کس چنین کاری نکرد. آلمانی‌ها شر بودند و ما خیر.

این تضاد در ۱۹۸۸ به اوج رسید که نشان می‌دهد چرا مسابقه‌ی هلند - آلمان هیچ‌وقت چنین کینه‌جویانه نبوده، چون قبلاً هرگز بازیکنان ما تا این حد [در ادعا] شریف‌تر از آن‌ها نبوده‌اند. درست است که هلند ۱۹۷۴ بهترین تیم جهان بود. (پریس برنهارد، یک هلندی آلمانی‌الاصل که زمان جنگ در نهضت مقاومت هلند می‌جنگید، پس از بازی فینال به کرویف گفت: «از حرف راننده‌ام خیلی خوشم می‌آید که گفت: "بهترین تیم برنده نشد."» بله، حتا در آن زمان هلندی‌ها تشخص فردی داشتند. فن‌هانگم در جام جهانی با چنان کفش‌های مندرسی بازی کرد که وقتی هنگام نواخته شدن سرود ملی هلند پا به زمین کوبید شست پایش از سوراخ کفشش بیرون زد. اما آلمانی‌های سال ۱۹۷۴ وقار هم داشتند: وقتی بکن‌باوئر متوجه شست پای بازیکن هلندی شد همدلانه از متصدی تدارکات تیم هلند پرسید که آیا دیگر کفشی در بساطشان ندارند؟ این‌ها آلمانی‌های خوب بودند. در نقطه‌ی مقابل، بازی هامبورگ تکرار جنگ جهانی دوم بود.

آلمان پنج سال در زمان جنگ هلند را اشغال کرد و همه‌ی هلندی‌ها ادعا می‌کنند که در این مدت فقط در نهضت مقاومت بودند. طبیعتاً در شب بازی هامبورگ به‌نظر می‌رسید فاصله‌ی آن چند دهه از میان برداشته شده. آلمانی‌ها

کماکان روی سینه‌های‌شان نشان عقاب داشتند. بازیکنان هلندی رزمندگان نهضت مقاومت بودند و آلمانی‌ها سربازان ورماخت [«نیروی دفاع» آلمان در سال‌های ۴۵ - ۱۹۳۵]. شاید این قیاس‌ها بی‌معنا به نظر برسد، اما اکثر هلندی‌ها چنین احساساتی داشتند. گولیت پس از بازی هامبورگ اشاره کرد که با این‌که هلندی‌ها هم مثل آلمانی‌ها کثیف بازی کردند، ولی برای اولین بار بود که رسانه‌های سخت‌گیر هلند هیچ انتقادی از تیم نمی‌کردند (سابقه نداشت خبرنگاران هلندی بازیکنان را در آغوش بگیرند و هق‌هق‌کنان از آن‌ها تشکر کنند). خطاهای هلندی‌ها نادیده گرفته شد، حتی از آن‌ها تشکر هم شد، چون این‌ها نمادهایی از دوران مقاومت تلقی شدند. روزنامه‌ی هلند آزاد چنین مصاحبه‌ای با بری فن‌ارله^۱ دفاع راست تیم ملی هلند انجام داد: «در بازی برابر آلمان، تو موهای رودی فولر بازیکن مصدوم آلمان را کشیدی.»

«من مویش را کشیدم؟ اصلاً یادم نمی‌آید. فقط یک پس‌گردنی آرام بهش زدم. مویش را نکشیدم.»

«نکشیدی؟»

«نه. یک ضربه‌ی آرام به سرش زدم و او هم عصبانی شد. نمی‌دانم چرا. واکنش عجیب بود، بلافاصله بلند شد و دنبالم کرد، ولی وقتی رونالد مانعش شد دوباره خودش را به زمین انداخت و شروع کرد به غلت زدن. به نظر من رفتارش بسیار عجیب بود.»

هم خبرنگار و هم فن‌ارله می‌دانستند چه اتفاقی افتاده، ولی یک مبارز نهضت مقاومت هرگز درباره‌ی کارهای قهرمانانه‌اش صحبت نمی‌کند، به آن‌ها اشاره می‌کند و از کنایه‌هایی استفاده می‌کند که آلمانی‌ها نمی‌فهمند. درست مثل روایت فان‌باستن درباره‌ی پناستی هلند: «کوهلر تعادل مرا به هم زد، داور بلافاصله نقطه‌ی پنالتی را نشان داد. و من فقط توانستم برابر داور تعظیم کنم.» صحبتی که خنده‌ی خبرنگار هلندی را همراه داشت.

اما تقابل و رماخت و نهضت مقاومت هلند تنها استعاره‌ی این مسابقه نبود. مسابقه‌ی هامبورگ به نوعی وارونه شدن داستان آن هجوم هم بود. ارتش نارنجی پوش هلند وارد خاک آلمان شد و ساکنانش را شکست داد (در زمان بازی‌های انگلیس - اسکاتلند، اسکاتلندی‌ها در روز بازی کل لندن را تصرف می‌کردند). آلمانی‌ها، فقط شش هزار بلیت به هلندی‌ها اختصاص داده بودند، اما ورزشگاه فولکس پارک هامبورگ مملو از هلندی‌ها بود. فرانک میل مهاجم تیم ملی آلمان به طعنه گفت: «خیلی بهتر بود که بازی در آلمان برگزار می‌شد.» جمله‌ای بامزه از یک آلمانی! هلندی‌ها هم این آواز را می‌خواندند:

در ۱۹۴۰ آن‌ها آمدند

در ۱۹۸۸ ما آمدیم

Holadiay

Holadio

واقعۀ هامبورگ نه تنها نهضت مقاومتی نبود که ما در پی‌اش بودیم، بلکه نبردی بود که هرگز در آن برنده نشدیم. این بازی به نوعی جنگ را دوباره برای همه تداعی کرد: به‌طور خلاصه پس از بازی هامبورگ تمام هلندی‌ها، از کاپیتان تیم ملی گرفته تا هوادار نخست‌وزیر، همه برابر بودند. بازیکنان چنین فضایی را ایجاد کردند. پس از بازی، در هتل اینترکنتیننتال به رقص و پایکوبی پرداختند و آواز «ما راهی مونیخ می‌شویم» را خواندند که آواز هواداران است و «هنوز قرار نیست به خانه برویم» که آواز معروف مشروب‌خواران است. در هتل، شاهزاده یوهان فریسو، پسر دوم ملکه‌ی هلند هم به جمع ملی‌پوشان پیوست و آواز «آیا آواز آلمانی‌ها می‌شنوید؟» را خواند. گولیت گفت دوست داشت آن موقع در میدان لایزشپلاین آمستردام باشد: «به‌هر حال در آلمان نمی‌شود جشن درست و حسابی گرفت.» او واژه‌ی bobo را در توصیف یک مقام رسمی شیک

اما بی‌مصرف اختراع کرد که این کلمه وارد زبان هلندی شد. حالا هلندی‌ها همدیگر را «بویو» صدا می‌زنند.

همان‌طور که هلندی‌ها به رعایت مساوات معروف بودند، آلمانی‌ها کماکان مغرور به حساب می‌آمدند. هانس فن‌بروکلن دروازه‌بان هلند در این‌باره می‌گوید: «نوع رفتار آلمانی‌ها با بازیکنان حریف غیرقابل قبول است. اگر آن‌ها در راهرویی به عرض یک متر هم با شما برخورد کنند، حتا آن‌قدر بانزاکت نیستند که سلام‌وعلیکی بکنند».

واقعیت این است که آلمانی‌ها کاملاً (واقعاً کاملاً) مسائل اخلاقی مسابقه را فراموش کردند. حتا بکن‌باوئر، آلمانی خوب، که پس از بازی سوار اتوبوس هلندی‌ها شد تا پیروزی را به حریف تبریک بگوید، شکست مقابل هلند را سزاوار تیمش ندانست. (البته او بعداً گفته‌هایش را به این شکل اصلاح کرد: «اما از طرفی هلند به قدری خوب بازی کرد که نمی‌توانم از ارزش موفقیت‌شان کم کنم.») لوتار ماتئوس معتقد بود داور باید یک دقیقه‌ی دیگر وقت اضافه محاسبه می‌کرد. فولر با تعجب گفت: «جوری هلندی‌ها را به عرش رسانده‌اند که انگار آن‌ها از یک سیاره‌ی دیگر آمده‌اند.» (از سیاره‌ی دیگر نیامده بودند! از کشوری دیگر آمده بودند). فقط بیلد حق مطلب را بیان کرد و چنین تیتري زد: «هلند فوق‌العاده».

این دو کشور بازی بعدی‌شان را در اکتبر ۱۹۸۸ در مونیخ برگزار کردند. بازیکنان تیم ملی آلمان باهم قرار گذاشتند پس از بازی پیراهن‌های‌شان را با حریف عوض نکنند. در آوریل ۱۹۸۹، هواداران هلند در رتردام با نصب پلاکاردی ماتئوس را به آدولف هیتلر تشبیه کردند.

هلند و آلمان در دور دوم مقدماتی جام جهانی ۹۰ ایتالیا به مصاف هم رفتند. معمولاً این دو کشور در دور نهایی جام جهانی یا جام ملت‌های اروپا مقابل هم صف‌آرایی می‌کنند، یا لاقلاً در رقابت‌هایی که هلند به مرحله‌ی بعدی صعود می‌کند. در میلان، آلمان ۲ - ۱ بازی را برد، ولی این حداقلِ اتفاق مسابقه

بود. رایکارد روی فولر خطا کرد، فولر هم باغراق خودش را زمین انداخت. داور به رایکارد کارت زرد نشان داد که او دواخطاره شد و از بازی بعد محروم. رایکارد به سمت فولر آبدهان پرت کرد، دنبالش کرد و دوباره آبدهان انداخت. همه‌ی جهان، غیر از هلند، از این صحنه احساس انزجار کرد. هر دو بازیکن از زمین اخراج شدند؛ فولر به دلیلی مبهم. در مرز آلمان و هلند آشوب به پا شد.

پرتاب آبدهان خیلی بد تفسیر شد. مردم خارج از هلند تصور کردند رایکارد شخصیتی عصبی و تندمزاج است، یک نوع پُل اینس یا دیگو مارادونای هلندی. اما در واقع او یکی از آرام‌ترین فوتبالیست‌های زمانش بود. پس چرا آبدهان انداخت؟

بعضی از بازیکنان هلند ادعا می‌کنند فولر، توهینی نژادپرستانه کرده بود. تصویرهای تلویزیونی هم تأیید می‌کنند که فولر پس از خطا سرِ رایکارد داد می‌زد. فولر مدعی شد که از رایکارد پرسیده بود: «چرا روی من خطا می‌کنی؟» می‌شد او را درک کرد. اما تنها ایراد ثوری «آلمانی به‌عنوان نازی» انکار فرانک رایکارد است. او اصرار دارد که فولر توهین نژادپرستانه‌ای به او نکرد. شاید او قصد دارد فولر را تبرئه کند یا غایله را بخواباند (رایکارد برخلاف خیلی از هلندی‌ها از جاروجنجال لذت نمی‌برد). شاید هم حقیقت را می‌گوید و بازیکنان هلند که فولر را متهم می‌کنند، احساسی با قضیه برخورد کرده‌اند. رسانه‌های هلند در پی تعقیب این ماجرا بودند تا این که رایکارد گفت: «وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم، واقعاً بامزه است، نه؟»

این جمله توهین به مقدسات محسوب می‌شد. ملتی تلاش می‌کرد ثابت کند آلمانی‌ها نژادپرست هستند و هلندی‌ها انسان‌هایی خوب، و رایکارد به‌راحتی این اتفاق مهم را یک حادثه‌ی بامزه تلقی می‌کند! به‌نظر می‌رسد او وقتی ادعا کرد که از آلمانی‌ها متنفر نیست، واقعاً حرف دلش را زده و این خصلت مشترک بیشتر مستعمره‌نشینان هلند^۹ بود.

فوتبال جنگ است ۴۱

گولیت بی‌تردید از آلمانی‌ها متنفر است. اما خودِ گولیت مادری هلندی و پدری مستعمره‌نشین دارد. در ده‌سالگی وقتی متوجه شد سیاه‌پوست است، اعلام کرد خودش را هلندی می‌داند و این مسئله بین مستعمره‌نشین‌ها جنجال برپا کرد. در مورد رایکارد اوضاع متفاوت است. پدر او و پدرِ گولیت باهم برای بازی حرفه‌ای فوتبال به هلند آمدند، ولی هرمان رایکارد با زنی مستعمره‌نشین ازدواج کرد و فرانک رایکارد همیشه می‌دانست که یک سیاه‌پوست است. استنلی منزو دروازه‌بان سوم هلند در جام جهانی ۱۹۹۰ هم مثل رایکارد در پاراماریبو سورینام متولد شد. او مشکل چندانی با پیروزی آلمان نداشت. اما می‌گوید: «چیزی که آزارم داد این بود که هواداران، آرون ویتتر، رایکارد و بعد گولیت را هم وقتی صاحب توپ می‌شدند یکی دوبار هو کردند. از طرف دیگر هلندی‌ها هم انواع توهین‌ها را نثار بازیکنان آلمان می‌کردند. این مضحک و عجیب است، ولی از دست من کاری برنمی‌آید.» هلندی‌های مستعمره‌نشین، خارج از این بازی هستند. آن‌ها زمان جنگ در مستعمره‌ها بودند و وطن‌پرستی هلندی بیش از آن‌که احساسات‌شان را برانگیزد، نگران‌شان می‌کند. وقتی رایکارد آب‌دهان انداخت، همه آشکارا به او حمله کردند، اما او بعداً بابت این کار اظهار پشیمانی کرد. پرتاب آب‌دهان از نظر او «مقاومت» نبود، بلکه فقط نوعی بدرفتاری بود.

به همین دلایل بازی بعدی هلند - آلمان حساس‌تر شد. دو تیم در هجدهم ژوئن ۱۹۹۲ در گوتنبورگ (سوئد) و در رقابت‌های جام ملت‌های اروپا به مصاف هم رفتند، رونالد کومان معتقد بود شیطان این دو تیم را مجدداً برابر هم قرار داده بود.

این بار ماتیوس که یک آلمانی اصیل به حساب می‌آمد مصدوم بود. روزنامه‌ی *دی تلگراف* از این‌که اندی مولر، جانشین ماتیوس، جانشین مناسبی نبود انتقاد کرد: «چگونه یک هلندی واقعی می‌تواند جداً از یک آلمانی که خود آلمانی‌ها هم چندان قبولش ندارند متنفر باشد؟» اما هواداران هلندی از

این بابت مشکلی نداشتند. مهم نبود آلمان با کدام ترکیب به زمین می‌آید. فن‌ارله قبل از مسابقه گفت: «چه فرقی بین ریدله، دال و کلینزمن وجود دارد؟ همه‌شان خطرناک‌اند. تمام آلمانی‌ها خطرناک‌اند.» و منظورش این بود که آلمانی‌ها همه‌شان مثل هم‌اند. ده میلیون هلندی آن مسابقه را از تلویزیون دیدند که رکوردی برای تلویزیون بود و ورزشگاه اولوی^۱ پر از تماشاگران هلندی بود.

هواداران آلمانی علاقه‌ی کمتری نشان دادند. بازی هلند - آلمان برای آن‌ها اهمیت داشت، اما نه خیلی زیاد. چون هلند تنها کشوری نبود که هیتلر در زمان جنگ به آن حمله کرده بود. این هیجان فراوان هلندی‌ها، آلمانی‌ها را هم شگفت‌زده می‌کند. به نظر آن‌ها این هم نوعی نژادپرستی به حساب می‌آید که من هم قبول دارم. اودو لاتک مربی سابق آلمان و نویسنده‌ی روزنامه‌ی ییلد در مصاحبه با روزنامه‌ی هلند آزاد پرسیده بود: «به دختر کوچک من چه ربطی دارد که در گذشته افرادی یهودی‌ها را آزار داده بودند؟»

فولر گناه این رقابت را به گردن «بیگانگان» انداخت و گفت: «من مشکلی با هلندی‌ها ندارم»، اما باز هم نکته‌ی اصلی را نادیده گرفت. بکن‌باوئر گفت: «من در دوران مدرسه در آمستردام هم بوده‌ام. مسابقه‌ها با هلند به قیمت سال‌های زندگی‌ام تمام شده، اما در هیچ شرایطی این مسابقه‌ها را از دست نمی‌دادم. آن بازی‌ها در فضایی از تشخیص و احساس و تنش بی‌سابقه برگزار می‌شد. فوتبال در شکل نابش.» برای بکن‌باوئر این بازی یک داری بزرگ است: یک رویداد فوتبالی. ولی برای هلندی‌ها این یک قضیه‌ی مبهم‌تر است.

در گوتنبورگ، زمانی که بازیکنان هلند آماده‌ی بیرون آمدن از رختکن می‌شدند، رینوس میشل، مربی هلند جلوشان را گرفت و گفت: «آقایان، چیزی را که الان می‌خواهم بگویم هرگز قبلاً نگفته‌ام. امروز سه گل خواهید زد، هافبک‌های مان دو گل می‌زنند، آلمانی‌ها هم یکی دو گل می‌زنند. بازی خوبی برای تان آرزو می‌کنم.»

رایکارد که در خط میانی بازی می‌کرد، پس از دو دقیقه گل زد، و دو آلمانی همزمان بمبی را در کلوبی هلندی انداختند که منجر به زخمی شدن سه هلندی شد که به دلایلی بازی را تماشا نمی‌کردند. این کلوب در شهر کرکارد هلند و در خیابانی به نام نیو اشتراوت واقع شده که ابتدایش در هلند و انتهایش در آلمان است.

در ادامه، هافبک چپ هلند راب ویتشچه روی یک ضربه‌ی آزاد توپ را از زیر پاهای ریدله که در دیوار دفاعی جا گرفته و در لحظه‌ی نواخته شدن ضربه به هوا پریده بود، عبور داد و گل دوم را زد. میشل در این باره گفت: «ما برای ضربه‌های آزاد طرح و برنامه داشتیم، ولی نمی‌دانستم آیا بازیکنان برنامه‌ها را پیاده می‌کنند یا نه. خوشبختانه آلمانی‌ها نقشه‌ی ما را درست انجام دادند!» کلینزمن برای آلمان گل زد و در ادامه دنیس برگ‌کمپ که در خط حمله بازی می‌کرد، بازی را ۳ - ۱ به نفع هلند کرد. در شرایطی که چند دقیقه به انتهای مسابقه باقی مانده بود، میشل و دستیارش دیک ادووکات تصمیم گرفتند پیتربوژ^۱ را جای ووترز وارد بازی کنند. ووترز از خارج شدن از زمین سر باز زد، بقیه‌ی هلندی‌ها هم نمی‌خواستند از زمین بیرون بیایند. در نهایت مربیان مجبور شدند برگ‌کمپ جوان و سربه‌زیر را بیرون بیاورند. ادووکات به برگ‌کمپ گفت: «دنیس، می‌خواهیم کاری کنیم که هواداران تشویق کنند.» بوژ به برادرش قول داده بود پیراهنش را با آلمانی‌ها عوض نکند. نتیجه همان ۳ - ۱ باقی ماند، همان چیزی که میشل پیش‌بینی کرده بود. بازی هلند - آلمان نیروهای ماوراءالطبیعه را هم فعال می‌کند.

پس از مسابقه در مرز انسخته^۲ و همچنین در خیابان نیواشتراوت کرکارد درگیری‌هایی بین هلندی‌ها و آلمانی‌ها رخ داد و دو طرف، بطری و سنگ به سمت هم پرتاب کردند. پانصد نفر از اهالی انسخته از مرز گذشتند و شهر آلمانی گروناو را به هم ریختند. درست مثل آغاز یک جنگ در اتحادیه‌ی اروپا. روزنامه‌ی روشنفکرانه‌ی هاندلشبلاد^۳ از رفتار نسل جوان هلند انتقاد کرد: «آنها

نارضایتی شان را در موردی به کار می‌برند که حقش را ندارند. و این نارضایتی عاریه‌ای باید این بدرفتاری‌های بی‌مزه را توجیه کند.» اما در واقع جنگ جهانی دوم موضوع اصلی نبود. جنگ، نهضت مقاومت و ویران‌شدن تنها بهانه‌هایی بودند تا بگویند بازیکنان ما هلندی اصیل بودند و آن‌ها نمونه‌ای از آلمانی‌ها.

با لطف اسکاتلند که شوروی را ۳ - ۰ برد، هر دو تیم آلمان و هلند به نیمه‌نهایی صعود کردند. هلند باید با دانمارک بازی می‌کرد و آلمان با سوئد. همه انتظار داشتند این دو تیم به فینال صعود کنند. میشل در کنفرانس مطبوعاتی گفت: «همیشه گفته‌ام که در این تورنمنت دوبار با آلمان بازی می‌کنیم. بازی بعدی هم دشوار خواهد بود.»

لقب‌های میشل «مرد مرموز»، «ژنرال» و «مرد هدف» هستند. او در آن زمان برخلاف آلی مک‌لئود [مربی معروف اسکاتلندی] غرور بی‌جا نداشت، اما فراموش کرده بود که هلند ابتدا در نیمه‌نهایی باید دانمارک را شکست دهد. بقیه هم در هلند چنین اشتباهی کردند. بسیاری از پروازهای چارتری که برای بازی نیمه‌نهایی در نظر گرفته شده بود لغو شدند تا هواداران برای حضور در فینال و بازی برابر آلمان خودشان را آماده کنند. در دیدار برابر دانمارک، اکثر سکویهای ورزشگاه خالی بود. طبیعتاً هلند بازی را باخت. آن‌ها بسیار مغرور شده بودند. پیتر اشمایکل دروازه‌بان دانمارک ادعا می‌کند هلندی‌ها به قدری از پیروزی‌شان مطمئن بودند که پس از گل برگ‌کمپ حتی شادی هم نکردند. پس از بازی آن‌ها از فرط ناراحتی به مرز دیوانگی رسیدند، چون آلمان سوئد را شکست داده بود تا به فینال برسد. فن‌بروکلن دروازه‌بان هلند می‌گوید: «واقعاً به آلمانی‌ها رحم کردیم. آن‌ها قهرمان جهان هستند و حالا می‌خواستند قهرمانی اروپا را از ما پس بگیرند. مطمئناً شب‌های زیادی نمی‌توانم بخوابم.»

آلمانی‌ها در فینال باختند و در کپنهاگ، بازیکنان و هواداران دانمارک این آواز را سر دادند: «خداحافظ، آلمان.» دانمارک هم در زمان جنگ به اشغال آلمان درآمده بود.

فوتبال جنگ است ۴۵

بازی هلند - آلمان حساسیتش را به زودی از دست خواهد داد. چند سال پس از ۱۹۸۸، هلند بهترین بازیکنانش را به باشگاه‌های مطرح اروپایی فرستاد، و آلمان برخی از بی‌حال‌ترین بازیکنانش را. اما پس از بازنشستگی گولیت، رایکارد، فان‌باستن، ووتز و رونالد کومان، آلمان به راحتی هلند را شکست خواهد داد. شاید در آن زمان دیگر بازیکنان ما در قیاس با آلمانی‌ها انسان‌های بهتری هم نباشند. اگر این اتفاق بیفتد، هلندی‌ها دیگر از بازی‌های هلند - آلمان دست خواهند کشید و دیگر مؤسسه‌ی آماری Clingendal نیازی ندارد که نگران باشد.

پی‌نوشت

۱. منظور جشن استقلال کشور هلند از تسلط ارتش رایش سوم است. هلندی‌ها پس از چند سال حضور دولت مهاجم نازی در این کشور در اواخر جنگ جهانی دوم به کمک نیروهای متفقین و پارتیزان‌های خود توانستند استقلال‌شان را بازیابند.

2. Leidsplein

3. L. de Yong

4. Willem van Hanegem

5. Heerma van Voss

6. Leiden

۷. Don Howe؛ متولد اکتبر ۱۹۳۵ در وولور همپتون انگلیس. او بین سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۴ به عنوان مدافع در باشگاه وست برومویچ آلبیون فوتبال بازی کرد و از ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۶ بازیکن آرسنال بود. هاو از ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹، بیست و سه بازی ملی برای انگلیس انجام داد. او در جام جهانی ۱۹۵۸ نیز حاضر بود.

8. Bery Van Aerle

9. Dutch Wes Indians

10. Ullevi

11. Peter Bosz

12. Enschede

فصل سوم

مخالف فوتبال

سپتامبر ۱۹۹۰، ده ماه پس از فروپاشی دیوار، راهی برلین شدم. آن موقع شهر دو باشگاه بزرگ داشت؛ افسی برلین در شرق و هرتا برلین در غرب، و هلموت کلاپفلایش^۱ تازه از شرق برلین به غرب نقل مکان کرده بود.

افسی برلین قبلاً به نام دینامو برلین شناخته می‌شد. قبل از فروپاشی دیوار در ورزشگاه یان^۲ بازی می‌کردند که با اولین محل اقامتم در برلین شرقی پیاده فقط ده دقیقه فاصله داشت. پرنزلاثر برگ^۳ یکی از معدود محله‌های برلین بود که در بمباران متفقین در جنگ سالم مانده بود، اما در طول زمان فرسوده شده بود. آخرین بازسازی‌ها در دهه‌ی ۱۹۲۰ صورت گرفته بود و در ماه مه ۱۹۴۵ ارتش سرخ برای تسخیر هر خیابانش مجبور شده بود بجنگد. ساختمانی که در آن اقامت داشتم یکی از معدود بناهایی بود که اثر گلوله روی نمای بیرونی آن دیده نمی‌شد ولی در عوض، پنجره‌ی ورودی ساختمان که نمونه‌ی زیبایی از هنر دکوراسیون دهه‌ی ۱۹۲۰ بود، از چهار قسمت شکسته بود. باد به شدت به داخل می‌آمد (هوای خاص برلین باعث می‌شد همیشه هوا حداقل ده درجه سردتر به نظر برسد)، اما این باد کمک می‌کرد تا بوی گند ادرار گربه‌ها آزاردهنده نباشد.

همه جور سروصدایی در پاگردها به گوش می‌رسید: صدای جروب‌بخت، ریختن قهوه و ریختن زغال با بیلچه در بخاری. مستأجران معمولاً در خانه بودند: چهار نفر از هفت نان‌آور ساختمان دیگر کار نمی‌کردند و همسایه‌ی من که زمانی مأمور دولت بود به خدمتکاری روی آورده بود. او می‌گفت: «اگر به من بود، مجبورشان می‌کردم دوباره دیوار را بسازند.» او هنوز هم برلین را برلین شرقی می‌نامید.

علاوه بر انبوه بی‌کاران، دیوارهای منقش به نشان‌های نئونازی‌ها و گداهای رومانیایی فلج که در خیابان‌ها دیده می‌شد، برلین شرقی کماکان پایتختی کمونیستی به نظر می‌رسید و انگار همیشه نوامبر بود. شهر رنگ خاکی داشت، با سایه‌های بی‌پایان خاکستری و مجسمه‌های آریایی که جای مجسمه‌های کارگران سوسیالیست نصب شده بود، هیچ شور و هیجانی در مردم به وجود نمی‌آورد. در مرکز شهر مجسمه‌های مارکس^۴ و انگلس^۵ کماکان به چشم می‌خورد: مارکس نشسته و انگلس ایستاده. احتمالاً لنین^۶ را هم خواهید در نظر گرفته‌اند. کسی هم روی مجسمه‌ها نوشته بود: «دفعه‌ی بعد کارها بهتر انجام خواهد شد.» و پشت مجسمه نوشته بود: «متأسفایم.» این دوران هیجان‌انگیزی برای حضور در برلین بود. یکی از نشریات دانشجویی شرق برلین نوشت: «به ندرت چیزی سر جایش قرار دارد. از سوی دیگر هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط یک نکته کاملاً روشن است، که این شرایط تغییر خواهد کرد.»

کسی نمی‌دانست چه اتفاقی برای دینامو رخ می‌دهد، ولی آن‌ها اسم‌شان را تغییر داده و ورزشگاه یان را هم ترک کرده بودند، چون دیگر توانایی پرداخت اجاره‌اش را نداشتند. این ورزشگاه شیک‌ترین ساختمان پرنزلائر برگ و در چند متری دیوار قدیم بود. در مسیرم به سمت برلین غربی برای تلفن زدن هر وقت از کنارش می‌گذشتم، شگفت‌زده می‌شدم. نورافکن‌های ورزشگاه که در بالاترین نقطه‌ی ممکن نصب شده‌اند و نورشان خاکستری‌رنگ است، به آدم

احساس حضور در یک زندان عمومی را می‌دهد. روزهای مسابقه تیم‌های حریف دقیقاً چنین احساسی داشتند. برای این‌که از فرار جلوگیری شود، سربازان سکوهاى نزدیک به مرز را در زمان مسابقه اشغال می‌کردند. جمعیت بسیار کمی به ورزشگاه می‌آمدند.

به دینامو لقب «بازده خوک» داده بودند. آن‌ها غیرمحبوب‌ترین تیم اروپا بودند و در عین حال موفق‌ترین: از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۸ آن‌ها ده‌بار پیاپی قهرمان آلمان شرقی شدند.

دینامو پس از جنگ با هدف نگه داشتن عنوان قهرمانی در پایتخت، تأسیس شد. رئیس باشگاه تا انقلاب ۱۹۸۹^۷ ارایش میلکه^۸ بود. رئیس هشتادساله و ترسناک اشتازی^۹، پلیس مخفی آلمان شرقی. به میلکه لقب ارایش کبیر داده بودند تا با ارایش هونه‌کر^{۱۰}، رهبر آلمان شرقی که به او ارایش صغیر می‌گفتند، اشتباه گرفته نشود (هونه‌کر هفتاد و چندساله بود). میلکه باشگاهش را دوست داشت و بهترین بازیکنان آلمان شرقی را مجبور می‌کرد در باشگاهش بازی کنند (از جمله توماس دال که بعداً در لاتزیو و تیم ملی آلمان هم بازی کرد). او با داوران هم صحبت می‌کرد و دینامو بسیاری از بازی‌هایش را با پنالتی‌های دقیقه‌ی ۹۵ برنده می‌شد.

در برلین شرقی، یونیون باشگاه کارگران بود و دینامو چنین آرزویی داشت. هواداران جسورتر باشگاه، شعار «یونیون آهنین» را با شعار «آلمان، آلمان» تلفیق می‌کردند. موقع بازی یونیون برابر دینامو ورزشگاه پر از جمعیت بود و همه طرف‌دار یونیون بودند. دینامو همیشه می‌برد و ده دقیقه مانده به پایان بازی، هواداران ورزشگاه را ترک می‌کردند.

بازیکنان دینامو از این‌که هر سال لیگ را فتح می‌کردند اصلاً خوشحال نبودند، اما همیشه سعی می‌کردند ساکت بمانند. یکی دو سال پیش از فروپاشی دیوار، به آندریاس توم، مهاجم تندوتیز دینامو اجازه دادند با مجله‌ی *اشترن* چاپ آلمان غربی مصاحبه کند. توم با ترس ولرز گفت: «خیلی از مردم به آلمان

غربی فرار می‌کنند، چون زندگی در این‌جا را دوست ندارند. به‌نظر من کشور بسیار عجیبی است.»

تا زمان فروپاشی دیوار، مصاحبه با رسانه‌های غربی برای تو ممنوع بود. پس از فروپاشی دیوار، او و همبازی‌هایش خیلی سریع راهی باشگاه‌های بوندس لیگا شدند. یورگن بوگس مربی‌یی که ده قهرمانی لیگ را به‌دست آورده بود در دینامو ماند، ولی دیگر نتوانست مانند گذشته جادو کند.

زمانی که به برلین رسیدم، افسی برلین در زمین کوچک اشپورت‌فوروم بازی می‌کرد (یک شب تلاش کردم زمین‌شان را پیدا کنم، اما موفق نشدم). در آن زمان حداکثر هزار تماشاگر را می‌توانستند به ورزشگاه بکشانند، که اکثرشان هولیگانهایی کاملاً افراطی بودند. این فرزندان سران کمونیست و پلیس مخفی آلمان شرقی، باید همرده‌ی قاچاقچیان کلمبیا و نسل‌کش‌های صرب، به‌عنوان کثیف‌ترین انسان‌های روی زمین تلقی شوند. آن‌ها، به‌خاطر ارتباطات‌شان، حتا در دوران گذشته هم می‌توانستند به غرب سفر کنند: یک‌بار گروه زیادی از آن‌ها همراه تیم دینامو به موناکو رفتند. پس از فروپاشی دیوار، آن‌ها به شکل عجیبی کمونیسم را با نئونازیسم تلفیق کردند: شعار موردعلاقه‌شان «پیروزی مقدس» و «ما میله‌ک را دوست داریم» بود. افسی برلین شرایط نامساعدی پیدا کرد. باشگاه برای زنده نگه داشتن نام خود سعی می‌کرد از شرکت‌های معتبر استفاده کند، ولی خیلی سریع به لیگ آماتور برلین سقوط کرد. پنج سال یا کمتر طول کشید تا در خبری دو خطی در یک روزنامه‌ی محلی اعلام شد تیم افسی برلین (قهرمان آلمان شرقی ۱۹۸۸ - ۱۹۷۹) برچیده شد.

برلین غربی تیمِ هر‌تا را داشت. قهرمان آلمان در ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱، باشگاهی به قول آلمانی‌ها سستی بود، و زمانی تیم تمام برلین به حساب می‌آمد. اما در شب سیزدهم اوت ۱۹۶۱، دیوار برلین بنا شد و نیمی از بازیکنان هر‌تا و هواداران، خودشان را در آلمان شرقی دیدند. باشگاه بازیکنان مناسبی نخرید، جنجال‌های مربوط به رشوه‌خواری مطرح شد، مهاجم جوانی همچون پیر

لیتبارسکی را از دست داد و در اواسط دهه‌ی ۸۰ به لیگ آماتورهای برلین سقوط کرد. در زمان فروپاشی دیوار آن‌ها در دسته‌ی دوم آلمان بازی می‌کردند و گروه بسیار زیادی از برلینی‌های شرقی، گریه‌کنان با پیراهن‌های دهه‌ی ۵۰ هرتا راهی ورزشگاه المپیک شدند. شاید بزرگ‌ترین هوادار شرقی هرتا هلموت کلاپ‌فلایش بود.

هر کسی که تصور می‌کند فوتبال ربطی به سیاست ندارد، باید با کلاپ‌فلایش صحبت کند. مردی عظیم‌الجثه، موبور با صورتی گرد که به‌خاطر حمایت از تیم‌های عوضی از آلمان شرقی اخراج شد. در روزهای پایانی حضورم در برلین با او ملاقات کردم. در ۱۹۹۱ دو سالی بود که برلین شرقی را ترک کرده بود و آلمان شرقی دیگر حتا روی نقشه هم وجود نداشت، ولی او نمی‌توانست درباره‌ی کمونیسم حرف نزنند. «دیگر شب‌ها نمی‌توانم بخوابم، همسرم هم نمی‌تواند بخوابد، چون جنایتکارانی که آن کشور را رهبری می‌کردند کماکان آزادند.» این موضوعی بود که او بی‌اختیار هر چند دقیقه یک‌بار به زبان می‌آورد، در شرایطی که همسرش با قهوه و کیک تمام مدت از ما پذیرایی می‌کرد.

دو منبع اطلاعاتی درباره‌ی زندگی غیرعادی کلاپ‌فلایش دارم: یکی خودش و دیگری پرونده‌ی قطوری که پلیس مخفی میلکه، اشتازی، برایش تدارک دیده بود. مقام‌های جدید آلمان به قربانیان پلیس مخفی اجازه می‌دادند پرونده‌های خودشان را مطالعه کنند. بسیاری از داستان‌نویسان مشهور آلمان شرقی پرونده‌های‌شان را منتشر کردند. کلاپ‌فلایش کپی پرونده‌اش را برای من پست کرد. پرونده‌ی موجود در پلیس مخفی آلمان دقیقاً با خاطراتی که برایم تعریف کرد، همخوانی داشت و این کار دقیق پلیس جالب توجه بود.

کلاپ‌فلایش براساس هر دو منبع، سال ۱۹۴۸ در برلین شرقی به دنیا آمد و تا ۱۹۸۹ آن‌جا زندگی کرد. او به‌عنوان متخصص برق در یک شرکت دولتی

فعالیت می‌کرد و بعداً شیشه‌پاک‌کن یکی از معدود شرکت‌های خصوصی آلمان شرقی شد. او به من گفت: «ما مردم حقیری بودیم، چون آن‌ها ما را حقیر نگه می‌داشتند.»

برایم توضیح داد که مجبور بود شغلش را عوض کند، چون در شرکت دولتی «آن‌ها بودند که همیشه به شما می‌گفتند چگونه فکر کنید.»

او صحبت کردن را دوست دارد، یا به قول اشتازی: «رفتاری احساساتی در شخصیت او وجود دارد.» پرونده‌اش نشان می‌دهد «K» توان فکری خوبی دارد و خیلی خوب روابط را تشخیص می‌دهد. (اگر اشتازی همیشه از حروف مخفف استفاده نمی‌کرد، پرونده کمتر شبیه آثار کافکا^{۱۱} می‌شد.)

در پرونده‌اش در مورد مسائل سیاسی می‌خوانیم: «از اظهاراتش مشخص است که از رسانه‌های غربی مطلع است. K طرف‌دار پروپاقرص بوندس‌لیگا است. به عقیده‌ی K ورزش و سیاست هیچ ارتباطی باهم ندارند.» اما به نظر می‌رسد اشتازی چنین نظری ندارد. وقتی کارمند آلمان غربی پرونده‌ی کلاپ‌فلایش را تحویلش می‌داد به او گفت: «همه‌اش مربوط به فوتبال است!»

اشتازی گزارش کرده: «اوقات فراغت خانواده‌ی K بیشتر به فوتبال مربوط می‌شد و تعطیلات آخر هفته‌شان در...» خود کلاپ‌فلایش شرایط را این‌طور برایم تشریح می‌کند: «بهترین اوقات را در آلمان شرقی در خانه‌ی تابستانی‌مان داشتیم. خانه‌ای خارج از برلین، آرام، بی‌سروصدا، فارغ از هیاهوی تبلیغاتی کمونیسم، و تابستان‌ها عصر آن‌جا می‌نشستیم و فوتبال آلمان غربی تماشا می‌کردیم و لذت می‌بردیم. وقتی در خانه‌ی تابستانی‌مان بودیم، احساس می‌کردیم در غرب حضور داریم. این کالیفرنیا یا کوچک ما بود. بعد، وقتی آلمان شرقی را ترک کردیم، این خانه را هم از ما گرفتند.» او پنج سال است که تلاش می‌کند مجدداً خانه‌اش را پس بگیرد.

در پرونده آمده: «K خودش را هوادار دوآتشی‌باشگاه برلین غربی، هرتا برلین می‌داند.» وقتی او سه سال پس از جنگ متولد شد، هرتا تازه از شرق به

غرب شهر منتقل شده بود. ولی هنوز دیواری ساخته نشده بود و بنابراین کلاب‌فلایش نوجوان به تماشای بازی‌های خانگی هرتا می‌رفت. وقتی سیزده‌ساله شد، دیوار برلین بالا رفت. «این کاری احمقانه و کاملاً آلمانی بود. شما در مرکز لندن دیوار نمی‌سازید، این‌طور نیست؟» ۲۸ سال طول کشید تا کلاب‌فلایش بتواند بازی خانگی تیم محبوبش را تماشا کند.

در ماه‌های اول بالا رفتن دیوار^{۱۲}، او عصرهای شنبه را همراه هواداران شرقی هرتا کنار دیوار می‌گذراند و فقط به سروصداهای ورزشگاه که در چندصد متری مرز بود گوش می‌داد. وقتی جمعیت در ورزشگاه فریاد می‌زدند، هواداران پشت دیوار آهین هم هلهله می‌کردند. خیلی زود مسئولان امنیتی مرز جلو از دحام هواداران را گرفتند. بعداً هم هرتا به ورزشگاه المپیک نقل مکان کرد که در غربی‌ترین نقطه‌ی برلین غربی بود، با فاصله‌ای بسیار زیاد از دیوار، و هیچ صدایی هم از ورزشگاه به گوش نمی‌رسید.

چاره‌ی کار چه بود؟ «ما در برلین شرقی یک "انجمن هرتا" داشتیم که البته ماهیتی غیرقانونی بود. ماهی یک‌بار جلسه داشتیم، هر دفعه در جایی متفاوت. انجمن را به عنوان یک باشگاه بینگو (دبلنا) ثبت کرده بودیم و معمولاً در اتاق پشتی کافه‌ای جمع می‌شدیم. در هر جلسه دیداری هم با مربی هرتا داشتیم، گاهی بازیکنان یا مدیران هم می‌آمدند. فکر کنم با همه‌ی مربیان هرتا در چند دهه‌ی اخیر ملاقات کرده‌ام. از آن‌ها انتظار داشتیم به ما بگویند در باشگاه چه خبر است؛ آن‌ها نه مسائل عادی، چون از طریق رادیو و تلویزیون غربی‌ها در جریان این‌گونه مسائل قرار داشتیم. ما خبرهای داخل باشگاه و شایعات مربوط به آن را می‌خواستیم. ما اطلاعات نیاز داشتیم، چون در غیر این صورت انگار در خلأ بودیم. مربیان فکر می‌کردند ما دیوانه هستیم، اما آن‌ها اغلب می‌گفتند بابت وضعیت ما متأسف‌اند. به آن‌ها هشدار می‌دادیم جریان این جلسات باید کاملاً مخفیانه بماند، ولی آن‌ها در بازگشت‌شان به غرب و در گزارش‌شان، ملاقات با هواداران وفادارشان در برلین شرقی را هم اعلام می‌کردند. این کاملاً

نوعی خودنمایی بود. پس مشخص بود که پلیس مخفی مشکوک شد و دیگر اجازه نداد مربیان از مرز عبور کنند. حتا یکبار یورگن زوندرمان^{۱۳} را لب مرز برهنه کردند. در هر جلسه‌ای، چشم‌په‌راه بودیم که آیا مربی به جلسه‌مان می‌رسد یا نه. هیجان‌انگیز و ماجراجویانه بود.

من هوادار هرتا، بایرن مونیخ و تیم ملی آلمان غربی بودم، ولی در واقع طرفدار هر تیم غربی می‌شدم که روبه‌روی تیم‌های شرقی قرار می‌گرفت. در بازی دینامو برلین برابر استون‌ویلا و لیورپول در ورزشگاه بودم. بازی فوروارتر فرانکفورت با منچستر را هم از نزدیک دیدم. منچستر یونایتد را دوست داشتم. یادم می‌آید دنیس لاو از فاصله‌ی بیست متری ضربه‌ی سری با قدرت یک شوت روانه‌ی دروازه‌ی حریف کرد. وقتی آن‌ها تیم‌های ما را شکست می‌دادند، روزنامه‌ها می‌نوشتند: "فوتبالیست‌های حرفه‌ای انگلیس..." آن‌ها وانمود می‌کردند که فوتبالیست‌های ما آماتور بودند!

نکته‌ی کنایه‌آمیز تاریخی این است که تنها مسابقه‌ی بین آلمان شرقی و غربی را آلمان شرقی برد. در جریان جام جهانی ۱۹۷۴، شرقی‌ها، غربی‌ها را ۱ - ۰ شکست دادند (یورگن اشپارواسر زنده‌ی گل، بعدها راهی غرب شد). وقتی به آن بازی اشاره کردم، کلاب‌فلایش یاد خاطرات تلخش افتاد: «اصلاً نمی‌توانم درک کنم. آن روز در خانه‌ی ما عزاداری بود. در برلین شرقی جشن‌های بزرگی برپا شد، هر چند که آن پیروزی با خوش‌شانسی رقم خورد. بدترین نکته‌ی این بازی حضور سیصد رئیس حزب در سکوی ورزشگاه بود که با پرچم‌ها و علامت‌های آلمان شرقی در بدترین لحظه‌های ممکن تیم‌شان را تشویق می‌کردند، چون چیزی درباره‌ی فوتبال نمی‌دانستند.»

کلاب‌فلایش مجبور بود بازی را از تلویزیون تماشا کند. او فقط می‌توانست در محدوده‌ی بلوک شرق سفر کند و این کار را انجام می‌داد. آلبومش را درآورد که پر از عکس‌هایش با ستاره‌های غرب بود: کلاب‌فلایش کنار فرانتس بکن‌باوئر، کارل هاینس رومینگه، بابی مور، بابی

چارلتون و عکس صمیمانه‌ای کنار روژه میلا. تمام این عکس‌ها حاصل سفرهای او به اروپای شرقی برای تماشای بازی تیم‌های غربی بود. آیا این سفرها را با حقوق یک شیشه‌پاک‌کن می‌رفت؟ «این سفرها همیشه بسیار گران بود. از آن‌جا که در واحدی تجاری کار نمی‌کردم، نمی‌توانستم تعطیلات دیگری پیدا کنم.»

در سه دهه، او فقط یک‌بار بازی هرتا را دید، در لهستان و برابر تیم لخبوزنان^{۱۴}. آن روز در مرز لهستان صف طولیلی به‌وجود آمده بود، اما مأموران مرزی آلمان شرقی از برگزاری این بازی مطلع شده بودند و اتومبیل‌ها را برمی‌گرداندند. کلاپ‌فلایش این قضیه را پیش‌بینی کرده و مادرش را هم همراه آورده بود. در مرز به مادرش اشاره کرد و گفت: «او در لهستان بزرگ شده. به لهستان آوردمش تا خانه‌ی قدیمی‌اش را ببیند.» او دروغ گفت، ولی مأموران مرزی به او اجازه‌ی ورود دادند و کلاپ‌فلایش بازی را دید. او فکر می‌کرد که سیستم را شکست داده، ولی اشتازی از سفر او آگاه بود. این بازی هم در فهرست سفرهای خارجی پرونده‌اش ثبت شده است. در پرونده‌اش آمده: «خانواده‌اش از همه‌ی فرصت‌ها برای تماشای زنده‌ی بازی تیم‌های بوندس‌لیگایی استفاده می‌کنند.»

پلیس مخفی کلاپ‌فلایش را همه‌جا تعقیب می‌کرد. یکی از مأموران پلیس با لحنی تأسفبار گزارش داد: «K با رفتارش در دیدار جمهوری خلق بلغارستان - جمهوری فدرال آلمان، به وجهی بین‌المللی آلمان شرقی لطمه زد.» این گزارش شامل سایر مخالفان فوتبالی هم می‌شد که همین‌گونه به شرافت و اعتبار آلمان شرقی لطمه زدند. کلاپ‌فلایش بعداً با مطالعه‌ی پرونده‌اش متوجه شد رئیسش در شرکت خصوصی شیشه‌پاک‌کنی درباره‌ی سفرش به صوفیه اشتازی را مطلع کرده بود. گزارش پلیس از ملاقات با رئیس کلاپ‌فلایش چنین بود: «این رفیق ذهن بازی داشت، و اعلام کرد که باز هم با نهادها همکاری می‌کند.» کلاپ‌فلایش رئیسش را دوست داشت.

بایرن مونیخ در ۱۹۸۱ به چکسلواکی رفت و اشتنازی تصمیم گرفت از ورود نیروهای دشمن، افراد از نظر جنایی خطرناک و همچنین جوانان رو به انحطاط جلوگیری کند. اما آن‌ها موفق نشدند. در پرونده‌ی کلاب‌فلایش آمده: «در ۱۹۸۱/۳/۱۸ گروه عظیمی از هواداران فوتبال که اکثرشان از شهروندان آلمان شرقی بودند، مقابل هتل [محل اقامت بایرن] ازدحام کردند... برای برقراری امنیت، نیروهای شبه‌نظامی (میلیشیای) چک مجبور شدند ورودی هتل را با استفاده از باتوم و سایر روش‌ها پاک‌سازی کنند. این اقدامات... از پنجره‌ی یک هتل توسط مردی فیلم‌برداری شده بود.»

آن شخص کلاب‌فلایش بود. در پرونده‌اش نامه‌ای بود که برای یک مرد در مونیخ نوشته بود. احتمالاً برای یکی از مسئولان بایرن: «ما سوغاتی‌های مان را پنهان کردیم. آن‌ها دوباره در مرز ما را تفتیش کردند. این باعث می‌شد آدم احساس کند دزد بانک است. آیا خفت‌آور نیست که فقط به‌خاطر دیدن یک مسابقه‌ی فوتبال بایرن این‌طور تفتیش‌تان کنند؟»

بعد کلاب‌فلایش و اشتنازی باز رودرو شدند. پرونده‌اش حاوی یک «مذاکره‌ی احتیاطی» هم هست که ستوان هویر با کلاب‌فلایش در ۱۲ دسامبر ۱۹۸۱ داشته است.

در پرونده آمده: «K سر وقت رسید و اظهار کرد با وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی سر قرار آمده. چون در این هوا (برف و یخبندان) از ماشین خودش استفاده نمی‌کند.»

وقتی به او اجازه‌ی صحبت داده شد «با همان حالت احساسی که در شخصیتش سراغ داشتیم حرف می‌زد.» او می‌خواست بداند چرا کارت شناسایی‌اش مصادره شده. با این شرایط دیگر نمی‌توانست خارج برود. از او خواسته شد آرام باشد، موضوع فوتبال را پیش کشید و گفت: «رفتن به مسابقات فوتبال عادتش است و خانواده‌اش هم با این موضوع کنار آمده بودند. او برای دیدن مسابقه به پراگ رفته بود.» او به هویر گله کرد که نتوانسته بود

مخالف فوتبال ۵۷

بلیت بازی دینامو برلین - اشتوتگارت را بخرد. «او ادعا کرد که قادر به توضیح این اتفاق نیست. پرسید آیا اجازه می‌دهند اگر بلیت پیدا کند، به این بازی برود؟ به او گفته شد رفتار او تعیین‌کننده خواهد بود. پاسخ داد که هولیگان نیست و حتا رفتار هولیگان‌ها را هم محکوم کرد، بنابراین متوجه نمی‌شد چرا کارت شناسایی او را ضبط کرده‌اند، ولی هولیگان‌ها با چنین مشکلی مواجه نشده‌اند. او به M اشاره کرد که در... زندگی می‌کند و از این نظر چهره‌ای شناخته‌شده است. او حتا شک کرده بود که ممکن است با M اشتباه گرفته شده باشد. در ارتباط با بازی احتمالی بایرن مونیخ - دینامو درسدن هم اشاره کرد؛ بلیت این بازی را ندارد، ولی ادعا کرد یکی از بازیکنان بایرن مونیخ را می‌شناسد که اگر از او بخواهد، بلیت مسابقه را در اختیارش قرار خواهد داد. به او پیشنهاد شد در چنین مواردی باید با ستوان هویر مأمور اشتنازی با شماره‌ی تلفن ۵۶۳۹۲۸۹ تماس بگیرد و در مورد سفرش با او مشورت کند.»

کلاپ‌فلایش شروع کرد به بدعتقی. گزارش ادامه می‌دهد: «اصلاً برایش خوشایند نبود. او اعتقاد داشت در این صورت تمام علاقه‌اش به فوتبال از بین می‌رود. احساس می‌کرد زیر نظر قرار دارد.»

مذاکره‌ی دیگری هم انجام شد. کلاپ‌فلایش گفت: «در پرونده‌ام از واژه‌ی "مذاکره" استفاده کردند. انگار در یک اتاق شیک می‌نشستیم و آن‌ها از من می‌پرسیدند: "خب، آقای کلاپ‌فلایش نظرت در این زمینه چیست؟" اما اوضاع واقعاً اسفناک بود. احساس می‌کردم مثل یک حیوان، طعمه‌ی آن‌ها شده‌ام. یکی دوبار مرا در سلولی انداختند که اندازه‌ی گوشه‌ی این کاناپه بود (به کاناپه اشاره می‌کند). هربار بازجوی متفاوتی با من صحبت می‌کرد. حدس می‌زنم می‌خواستند متوجه شوند آیا به هر نفر داستان متفاوتی می‌گویم یا نه، اما این فقط حدس و گمان من بود. نمی‌دانم هدف‌شان چی بود. اصلاً دنبال چی بودند و هر وقت این را از بازجو می‌پرسیدم، فریاد می‌زد: "این‌جا ما سؤال می‌کنیم!" او مکشی کرد. چون

این جا در آپارتمان‌ش در برلین غربی، ماجرای او به سختی قابل قبول به نظر می‌رسید.

«آنها همیشه می‌خواستند بدانند چه کس دیگری همراه من است. به آنها گفتم هرگز از کسی نام نخواهم برد. شاید همه چیز را می‌دانستند، ولی می‌خواستم مطمئن شوند از من هیچ اطلاعاتی به دست نخواهند آورد. همیشه می‌گفتم: "هیچ چیز در شرق تغییر نخواهد کرد، شما نمی‌توانید فکر مردم را عوض کنید. فقط خواهش می‌کنم اجازه بدهید از آلمان شرقی بروم چون دیگر برایم قابل تحمل نیست." اشتازی متوجه شده بود «K عقاید سیاسی متغیری دارد».

اما چه چیزی از او یک دشمن سیستم ساخته بود؟ «نمی‌دانم. پدر بزرگم ضدنازی بود و همیشه می‌گفت اوضاع آلمان شرقی چه قدر وحشتناک است. بنابراین از نوجوانی چنین چیزهایی می‌شنیدم. اما واقعاً نمی‌دانم. می‌دانستم غربی‌ها وضع مالی بهتری دارند، اما برایم اهمیتی نداشت. فقط می‌خواستم بتوانم چیزی را که دوست دارم بخوانم، و هر چه را که دوست دارم ببینم و بشنوم.»

گاهی حین بازی یک تیم غربی برابر نماینده‌ای از آلمان شرقی، زندانی‌اش هم می‌کردند. «حتا زمانی که اشمیت صدراعظم آلمان غربی در ۱۹۸۱ از آلمان شرقی دیدن کرد هم مرا حبس کردند. فکر می‌کنم آنها حدس می‌زدند ممکن است من به فرودگاه بروم پرچم آلمان را تکان بدهم، یا کار احمقانه‌ای مثل این بکنم. پیدا کردن بلیت بازی مقابل تیم‌های غربی هم کار سختی بود. بلیت‌ها را در اختیار اعضای احزاب قرار می‌دادند، چون در غیر این صورت تمام ورزشگاه از تیم‌های غربی حمایت می‌کرد. در دیدار برابر هامبورگ، برای این که خیال‌شان راحت باشد، بلیت‌ها را یک ساعت قبل از بازی به رفقای خودی دادند. ما همیشه به شکل‌های مختلف وارد ورزشگاه می‌شدیم، چون اکثر کمونیست‌ها از فوتبال متنفر بودند و بلیت‌های‌شان را به ما می‌فروختند.» او ادای یکی از اعضای ابله حزب را که بلیت می‌فروخت درآورد.

مجدداً در ۱۹۸۵ دستگیر شد. در بازی تیم‌های ملی چکسلواکی - آلمان غربی او یک خرس اسباب‌بازی برلینی را که سمبل هر دو نیمه‌ی شهر بود به مربی آلمان غربی، فرانتس بکن‌باوئر هدیه داد و پلیس مخفی این را دید. «آنها هنگام بازگشت لب مرز متوقف کردند و پنج ساعت ماشینم را گشتند. حتی قالب‌های ماشین را هم تفتیش کردند و عکس من با بکن‌باوئر را پیدا کردند.» او این عکس را به من نشان داد: چند قدم پشت سر کلاب‌فلایش، بکن‌باوئر و خرس، زیر تابلو رستوران. زن ناشناسی در عکس مشخص بود که به دوربین خیره شده بود و ما شک کردیم که این زن ممکن است جاسوس بوده باشد.

اشتازی یادگاری‌های فوتبالی‌یی را که در پراگ خریده بود از او گرفت، ولی اشاره کرد: «هیچ نشانه‌ای از قاچاق جنایی پیدا نشد. K در جریان بازجویی اشاره کرد که به جمع کردن یادگاری‌های فوتبالی علاقه دارد. او این نوع بازجویی را عذاب‌آور توصیف کرد و مدعی شد تا به حال چنین چیزی ندیده است.» کلاب‌فلایش هیچ‌وقت متوجه نشد زندگی در کشوری توتالیتیر چه معنایی دارد. او بدون دلیل خاصی همواره فکر می‌کرد شرایط زندگی استاندارد مبتنی بر شایسته‌سالاری و عقل سلیم حکم‌فرما می‌شود. بعد به من گفت: «آنها از من سؤال می‌کردند، سرم داد می‌زدند و حتی تصمیم داشتند مرا راهی زندان کنند. بنابراین گفتم: "یا آزادم کنید یا به دوستم فرانتس زنگ می‌زنم!" طبیعتاً بکن‌باوئر را خوب نمی‌شناختم، اما این حرف من آنها را نگران کرد. شاید آنها تصور کردند، سرمربی تیم ملی آلمان غربی دوست صمیمی من است. به آنها گفتم: "تمام رسانه‌های غربی به این ماجرا خواهند پرداخت." آنها ترسیدند این ریسک را بکنند و در نهایت آزادم کردند.»

یکی از اصول اشتازی تعقیب اهالی آلمان غربی بود که با آلمان شرقی در ارتباط بودند، در پرونده‌ی کلاب‌فلایش خواندم که آنها در جست‌وجوی اطلاعات شخصی از آلمان غربی به نام فرانتس بودند که در کی‌تس‌بوهل^{۱۵}

اتریش زندگی می‌کرد. هر آلمانی می‌دانست که این شهر محل زندگی فرانتس بکن‌باوئر است، اما چون قانون اجازه نمی‌داد نام شخص ثالثی در پرونده‌های اشتازی ذکر شود، مأموران آلمان غربی نام‌های خانوادگی را از پرونده‌ها خط زده بودند. من نتوانستم اطلاعاتی را که پلیس مخفی درباره‌ی بکن‌باوئر به دست آورده بود پیدا کنم.

کلاپ‌فلایش سال بعدش دوباره دستگیر شد، این‌بار در آستانه‌ی جام جهانی مکزیک. دلیلش هم فرستادن تلگرافی برای تیم‌ملی آلمان غربی و آرزوی موفقیت برای این تیم بود. اشتازی از او پرسیده بود: «به چه جرئتی برای دشمن آرزوی موفقیت کرده‌ای؟» و او جواب داده بود: «سطح فوتبال در کشور شما بالاتر از ایسلند و لوکزامبورگ نیست.» فریاد زدند: «آیا پای این حرف‌هایت می‌ایستی؟» «جواب دادم: "اگر دوست داشته باشید برای تان امضا هم می‌کنم." ببینید، تیم‌ملی آلمان شرقی تیم مزخرفی بود! حداکثر پنج هزار تماشاگر برای دیدن بازی تیم‌ملی می‌آمد و حتا باید بچه‌ها را با اتوبوس به ورزشگاه می‌آوردند.»

آماده‌ی ترک برلین می‌شدم که رالف پسر کلاپ‌فلایش وارد شد و کنار پدرش نشست. او که حالا بیست و چندساله بود، در نه‌سالگی اعتماد رژیم نسبت به خودش را از دست‌رفته دید، چون به معلمش گفته بود که الگوش کارل‌هاینس رومنیگه است. رومنیگه دشمن درجه‌یک به حساب می‌آمد و جالب این‌که رالف در سال‌های بعد لباس رومنیگه را هم به‌دست آورد. پروفیسور شرر^{۱۶}، رئیس باشگاه بایرن‌مونخ به آپارتمان کلاپ‌فلایش در برلین شرقی آمد و شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد. کلاپ‌فلایش تعجب کرد و پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟» ولی شرر لباس رومنیگه را زیر کتش پوشیده بود. او آن را از گمرک رد کرده بود و به رالف تقدیم کرد.

رالف فوتبالیستی آینده‌دار به‌نظر می‌رسید، در پانزده‌سالگی در تیم جوانان دینامو بازی می‌کرد و کاپیتان تیم جوانان برلین شرقی بود. در دوره‌ی سربازی در

یکی از اردوهای تمرین رباط صلیبی زانویش به شدت آسیب دید. در ابتدا کمک‌های اولیه و در ادامه عمل جراحی را از او دریغ کردند («چون ما دشمن‌های دولت به حساب می‌آمدیم») و او مجبور شد فوتبال را کنار بگذارد. از آن به بعد هرگز بازی نکرد. پس از نقل این داستان از زبان کلاپ‌فلایش، رالف دوباره اتاق را ترک کرد. «او زمانی بسیار شاد بود. در شرق مدام باهم می‌خندیدیم. همیشه فکر می‌کردم آن‌ها سعی می‌کردند مثل ماشین ورزش کنند. به همین دلیل فریاد می‌زدم: «این توپ است. باید با آن بازی کنی!» در پرونده‌ی کلاپ‌فلایش تصمیم اشتازی درج شده: «این بچه را از والدینش جدا نمی‌کنیم.»

آلمان شرقی مخالفانش را به غرب راند. در ۱۹۸۶، کلاپ‌فلایش برای گرفتن ویزای مهاجرت اقدام کرد و سه سال بعد با درخواستش موافقت شد. اشتازی زمان این کار را باوسواس تعیین کرد. مادر کلاپ‌فلایش در بستر مرگ بود. «به اشتازی التماس کردم اجازه بدهد چند روز دیگر بمانم. پزشکان گفته بودند مادرم فقط چند ساعت دیگر زنده می‌ماند. اما پلیس جواب داد: «می‌دانیم که فقط چند ساعت زنده است. اما یا امروز این‌جا را ترک می‌کنی یا هیچ وقت.» بنابراین آلمان شرقی را ترک کردم و پنج روز بعد مادرم فوت کرد. حتا به من اجازه ندادند برای مراسم خاکسپاری‌اش برگردم.» خانواده‌ی کلاپ‌فلایش اولین سال حضورشان در غرب را در اردوگاه پناهندگان زندگی کردند.

اقبال کلاپ‌فلایش این بود که پس از این همه مدت زندگی در آلمان شرقی، دیوار برلین فقط چند ماه پس از مهاجرتش برداشته شد. اما بالاخره او توانست بازی خانگی هرتا را ببیند. «وقتی در شرق زندگی می‌کردم، توهومات زیادی درباره‌ی هرتا داشتم. فکر می‌کردم آن‌ها باشگاه بزرگی هستند، ولی ناامید شدم. دیوار برلین در نهم نوامبر ۱۹۸۹ فرو ریخت. بازی مجدد هرتا در خانه و برابر واتشاید بود. ۵۹ هزار نفر در ورزشگاه بودند! در رقابت‌های دسته‌ی دوم! تمام اهالی برلین شرقی به ورزشگاه آمده بودند. روز دوشنبه در مطبوعات خواندم که هرتا مسئولان دینامو برلین و یونیون برلین را هم برای تماشای این مسابقه

دعوت کرده بود. تمام آن کمونیست‌ها و سران اشتازی را! باور کنید، تمام رؤسا، مدیران و بازیکنان شرق جزء احزاب سیاسی بودند، چه بپذیرند و چه نپذیرند. در دیدار مقابل واتشاید جزء مسئولان برگزاری مسابقه بودم و وقتی سران احزاب را دیدم که به سمت صندلی‌های مخصوص و به‌نظرم مجانی‌شان می‌رفتند، به خودم گفتم: "ما به‌خاطر هرتا جنگیدیم و سختی کشیدیم، و حالا آن‌ها رؤسا را دعوت می‌کنند." هرتا بعداً در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد بابت حضور این افراد در ورزشگاه به تیمش افتخار می‌کند. به همین دلیل تعداد تماشاگران بازی بعدی خانگی به شانزده هزار نفر کاهش پیدا کرد. بلافاصله از عضویت در ستاد اجرایی هرتا استعفا دادم، هر چند کماکان بازی‌های هرتا را از نزدیک می‌بینم. به‌نظر من هرتا تنها باشگاه برلین است. حتا کسانی که هرگز بازی‌های‌شان را ندیده‌اند، نتایج‌شان را دنبال می‌کنند. آبی سفیدها همیشه خوب بازی می‌کنند، اما آن‌ها فقط هرتا به حساب نمی‌آیند، این طور نیست؟

او قبول دارد که زندگی غم‌انگیزی داشته است. «امسال ۴۳ ساله می‌شوم. ۴۱ سال از عمرم را در آلمان شرقی سپری کردم، و احساس می‌کنم عمرم تباه شده. هر چند زندگی کردیم و گاهی هم دوران خوشی داشتم. و می‌دانید، دلخوشی واقعی ما موفقیت آلمان غربی بود. آن‌ها همیشه تیم‌های شرقی را شکست می‌دادند. و این برای ما خیلی معنا داشت.»

پی‌نوشت

1. Helmut Klopffleisch
2. Jahn
3. Prenslauer Berg

۴. کارل مارکس متولد پنجم مه ۱۸۱۸ در آلمان. او یکی از بزرگ‌ترین فیلسوف‌ها و تاریخ‌دان‌های بشریت به شمار می‌آید. او همراه با فردریش انگلس رساله‌ی *مانیفست کمونیسم* را که مشهورترین رساله‌ی تاریخ جنبش سوسیالیستی است، نوشت. مهم‌ترین کتاب او *سرمایه* نام دارد. مارکس الهام‌دهنده‌ی بسیاری از انقلاب‌های چپ‌گرای اواخر قرن نوزدهم و قرن بیستم بود که مهم‌ترین آن انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی

مخالف فوتبال ۶۳

است. از نام او واژه‌ی «مارکسیسم» به‌وجود آمده که تا امروز صدها هزار کتاب درباره‌اش نوشته‌اند. مارکسیسم انواع گوناگونی دارد و تفسیرهای مختلفی از آن شده. مارکس به انقلاب طبقه‌ی کارگر معتقد بود و سرمایه‌داری را به‌شدت نقد می‌کرد. او سال ۱۸۸۳ در لندن درگذشت.

۵. فردریش انگلس، فیلسوف و انقلابی کمونیست آلمانی در ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ در غرب آلمان متولد شد. او از پیش‌گامان کمونیسم محسوب می‌شود و پایه‌گذار علمی سوسیالیسم نیز هست. او رساله‌ی مشترک مشهوری نوشت که *مانیفست کمونیسم* نام دارد. او آثار فراوانی دارد که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به *انتی‌دورینگ* اشاره کرد. او در اوت ۱۸۹۵ در لندن درگذشت. انگلس نیز مانند کارل مارکس از مهم‌ترین چهره‌های جنبش‌های انقلابی چپ‌گرای جهان به حساب می‌آید.

۶. ولادیمیر ایلیچ لنین نظریه‌پرداز و انقلابی کمونیست روسی، در سال ۱۸۷۰ به دنیا آمد. لنین رهبر انقلاب روسیه بود که طی آن نظام سلطنتی تزارها را واژگون و کشور اتحاد جماهیر شوروی را تأسیس کرد. لنین سال‌ها با رژیم سلطنتی مبارزه کرد و علیه‌شان روزنامه‌ای هم تأسیس کرد. او در سال‌های پایانی جنگ جهانی اول، به‌صورت مخفیانه به روسیه برگشت و با استفاده از نظریه‌های مارکس و انگلس و بندهای خونین انقلاب را به پیروزی رساند. لنین در ۱۹۲۴ چندی پس از یک سکته‌ی مغزی شدید، درگذشت و ژوزف استالین رهبر مخوف گرجی‌الاصل جانشین او شد. از نام او واژه‌ی «لنینیسم» مشتق شده که از جمله مهم‌ترین رویه‌های فکری در کمونیسم به شمار می‌آید.

۷. اریش فریتس امیل میلکه، سیاستمدار کمونیست آلمانی در ۲۸ دسامبر ۱۹۰۷ در برلین به دنیا آمد. او در سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۹ وزیر اطلاعات و امنیت جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) بود. میلکه با دستگاه عظیم پلیسی‌اش یکی از مخوف‌ترین سازمان‌های امنیتی دنیای کمونیسم را به‌وجود آورد. او طرفدار استالین بود، به همین دلیل در ۱۹۳۱ دو افسر پلیس آلمان را به‌خاطر اختلاف عقیده ترور کرد و به شوروی گریخت و تا ساخته شدن آلمان شرقی زیر نظر ارتش شوروی در آن‌جا بود. او به‌خاطر این قتل به‌صورت غیابی محکوم شد و پس از فروپاشی دیوار برلین و اتحاد دو آلمان، مجدداً در ۱۹۹۳ پرونده‌اش به جریان افتاد. میلکه‌ی مخوف سال ۲۰۰۰ در ۹۲ سالگی در برلین درگذشت.

8. Erich Mielke

9. Stasi

10. Erich Honecker

۱۱. فرانتس کافکا از بزرگ‌ترین داستان‌نویسان آلمانی‌زبان جهان. سال ۱۸۸۳ در پراگ متولد شد. از مشهورترین آثارش می‌توان به *محاکمه*، *منسخ*، *قصر* و *امریکا* اشاره کرد. قهرمان مشهور او در دو رمان *محاکمه* و

۶۴ فوتبال علیه دشمن

قصص، «ک» نام دارد و اشاره‌ی سایمون کوپر بیشتر به شخصیت رُمان محاکمه است که بی‌دلیل دستگیر شده. کافکا سال ۱۹۲۴ در اتریش درگذشت و در پراگ دفن شد.

۱۲. اشاره‌ی نویسنده به دیوار مشهور برلین است که اصلی‌ترین نماد جنگ سرد به شمار می‌آمد و به «پرده‌ی آهنین» مشهور بود. این دیوار ۲۸ سال برلین را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم کرد. در آستانه‌ی فروپاشی شوروی، دیوار برلین در سوم اکتبر ۱۹۹۰ برداشته شد و دو آلمان دوباره متحد شدند. در حال حاضر ۳۴ تکه از دیوار اصلی در موزه نگه‌داری می‌شود. این دیوار سال‌ها بلوک شرق و غرب را از هم جدا می‌کرد.

۱۳. Jürgen Sundermann؛ متولد ژانویه‌ی ۱۹۴۰. بازیکن و مربی آلمانی که در تیم‌هایی مانند هرتا برلین، افسی بازل و... بازی کرد. او در ۱۹۶۰ نیز عضو تیم ملی آلمان غربی بود. از ۱۹۷۲ به مربی‌گری روی آورد و در تیم‌هایی مانند اشتوتگارت، گراس‌هایپرز، شالکه ۰۴، هرتا برلین و... کار کرد.

14. Lech Poznan

15. Kitsbuhel

16. Scherer

فصل چهارم

بالتیکی‌ها دوست دارند در جام جهانی امریکا باشند

فاصله‌ی برلین تا ویلنیوس^۱ با قطار سفری ۲۲ ساعت است. از لهستان رد شدیم. در بلاروس توقف کردیم؛ جایی که دو پسر بچه با ساک‌های پلاستیکی‌شان سوار شدند و به همه‌جا سر کشیدند. پس از بیست ساعت از مرز لیتوانی عبور کردیم. من در راهرو قطار ایستاده بودم و در کنارم دو آلمانی گپ بی‌هدفی می‌زدند که یک جوان لیتوانیایی از بیرون قطار به سمت پنجره‌ای که کنارش ایستاده بودیم سنگ پرت کرد. شیشه توی صورت‌مان نشکست. و بالاخره به ویلنیوس رسیدیم.

ویلنیوس، لیتوانی. ویلنیوس یک میلیون جمعیت دارد. با مرکزی قرن‌پانزدهمی و رو به انقراض و حومه‌هایی قرن‌بیستمی و رو به انقراض. با استانداردهای شوروی سابق، لیتوانی کشوری ثروتمند و اولین جمهوری شوروی سابق بود که استقلالش را به‌دست آورد (وقتی در اوت ۱۹۹۲ به لیتوانی رسیدم، اکثر سفیران خارجی هنوز در هتل زندگی می‌کردند). سایر ایالت‌های بالتیک، لتونی و استونی، هم به‌موقع برای ورود در جام جهانی امریکا مستقل شدند. من به این

کشورها سفر کردم تا اولین بازی‌های مقدماتی جام جهانی را که میزبان‌شان بودند از نزدیک ببینم: لتونی - لیتوانی و استونی - سوئیس.

در ویلنیوس، ابتدا به دفتر جنبش ساجودیس^۲ روبه‌روی کلیسای جامع رفتم. ساجودیس سردم‌دار استقلال‌طلبی بود و حالا حزبی سیاسی شده بود. این بزرگ‌ترین حزب لیتوانی بود و انتخاباتش هم در راه. اما به محض این‌که وارد دفترشان شدم و خودم را به‌عنوان یک خبرنگار فوتبالی انگلیسی معرفی کردم، مرا پیش رئیس اصلی‌شان بردند؛ دبیر اجرایی ساجودیس، آندریوس کوبیلیوس. البته این در قیاس با توریستی نروژی که او را به ملاقات رئیس‌جمهور لیتوانی لاندسبرگس^۳ بردند، اتفاق قابل ملاحظه‌ای نبود. غربی‌ها در بالتیک بسیار موردتوجه هستند.

به گفته‌ی کوبیلیوس مسابقه‌های فوتبال و بسکتبال در نبرد برای رسیدن به استقلال نقش حیاتی ایفا کردند. اغلب هنگام بازی زالگیرس ویلنیوس برابر رقبای روس، هواداران تیم میزبان مشعل به‌دست از استادیوم راهپیمایی می‌کردند و آوازهای محلی می‌خواندند. آن‌ها در مرکز شهر با نیروهای ارتش مواجه می‌شدند که با باتوم در انتظارشان بودند. اهالی لیتوانی به آن‌ها لقب «bananas» داده بودند. در واقع تا اواخر دهه‌ی هشتاد این راهپیمایی‌ها تنها اعتراض‌های میهن‌پرستانه بود. فقط هنگامی که گورباچف^۴ در رأس کار قرار گرفت و مردم توانستند آزادانه‌تر صحبت کنند، از اهمیت ورزش در این قضایا کاسته شد. کوبیلیوس می‌گوید: «وقتی ساجودیس قدرت پیدا کرد، ورزش در اولویت بعدی قرار گرفت.» او توضیح داد که تا آن زمان تعداد زیادی از شهروندان شوروی فقط هنگام برگزاری مسابقات می‌توانستند دور هم جمع بشوند و هر آن‌چه را دوست دارند فریاد بزنند. بازیکنان خودشان را وارد این قضایا نمی‌کردند، اما فوتبالیست‌های زالگیرس همیشه در ابتدا برای هواداران قسمت جنوبی ورزشگاه ادای احترام می‌کردند؛ جایی که اکثر لیتوانیایی‌های پرسروصدا می‌نشستند. کوبیلیوس باناراحتی اضافه می‌کند: «البته این تظاهرات

هیچ نتیجه‌ای نداشت.» وقتی پرسش‌هایم به پایان رسید ناراحت شد، نه فقط به این دلیل که دوست داشت دوباره‌ی ورزش صحبت کند. چون مردم لیتوانی اروپا را دوست دارند، همواره هم علاقه داشته‌اند دوباره به جمع اروپایی‌ها برگردند و ملت‌مانه می‌خواهند مورد توجه قرار بگیرند. این نکته اهمیت دارد که خیلی از غربی‌ها در آن مقطع هرگز اسم لیتوانی را نشنیده بودند: تجارت فقط در شرایطی با یک کشور شروع می‌شود که بدانند چنین کشوری وجود دارد؛ توریست‌ها هم با چنین پیش‌فرضی به یک کشور سفر می‌کنند، و اگر ارتش روسیه دوباره در لیتوانی پیش‌روی کند، دولت‌های غربی برای واکنش نشان دادن در فشار بیشتری قرار می‌گیرند اگر مردم غرب، اطلاعاتی درباره‌ی لیتوانی می‌داشتند.

ورزش می‌تواند کمک کند. پیش از این‌که وارد لیتوانی شوم، تیم ملی بسکتبال این کشور مدال برنز بازی‌های المپیک بارسلون را برده بود و ظرف یک ماه تلویزیون‌های خارجی این موضوع را بیش از خبرهای مربوط به لاندس برگیس، رئیس‌جمهور کشور طی تمام سال، پوشش دادند. نریوس مالیوکو ویسیوس^۵ از لیتوانی ویکلی^۶ که به زبان انگلیسی چاپ می‌شد، به من گفت که سه ملاقات‌کننده‌ی خارجی در این ماه‌های اخیر داشته است: یک خبرنگار از مجله‌ی نیوزویک و یکی از روزنامه‌ی سان فرانسیسکو کرونیکل برای کسب اطلاع از تیم ملی بسکتبال لیتوانی آمده بودند، و من. او نتیجه گرفت: «همه به خاطر ورزش به این‌جا می‌آیند.» وقتی درباره‌ی تظاهرات قدیمی پرسیدم، به سرعت جواب داد: «من هم در آن‌ها شرکت کردم» و بعد حرفش را تعدیل کرد: «من تظاهرات را دیدم. پسر من هم برده تا ببیند. ولی پس از پایان تظاهرات چه باید می‌کردیم؟ خب به خانه می‌رفتیم.»

روز بعدش ویلیوس را ترک کردم. لیتوانی باید در خانه‌ی لئونی در ریگا بازی می‌کرد. با ون فولکس واگن ماتوجوس فریس ماناس^۷ راهی شمال شدم. این‌که این شهروند لیتوانیایی ون فولکس واگن داشته باشد دقیقاً مانند این است

که یک غربی جت خصوصی داشته باشد: فریس ماناس یک تاجر بسیار ثروتمند است با شخصیتی بالتیکی. عشقش فوتبال است و به من گفت مدیر یکی از تیم‌های لیتوانی بوده؛ هر چند که به شکل برجسته‌ای روی کارت ویزیت انگلیسی‌اش نوشته شده بود: «مربی تیم ملی». فریس ماناس آدم بسیار باهوشی بود.

یک لیتوانیایی عظیم‌الجثه رانده‌ی ون بود و دو مسافر دیگر هم همراه‌مان بودند: یکی‌شان برادرزن فریس ماناس، که معلم ریاضی بود و دیگری خبرنگار فوتبالی که تنها خبرنگار کشور لیتوانی بود که همراه تیمش به ایرلند شمالی رفته بود. آن بازی، اولین بازی تاریخ این کشور در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی بود، ولی سایر روزنامه‌ها پولی نداشتند کسی را بفرستند.

فریس ماناس و برادرزنش یهودی بودند و خیلی سریع متوجه شدند من هم مثل آن‌ها هستم. برادرزنش با مخلوطی از عبری، آلمانی و انگلیسی گفت: «هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که عموها، عمه‌ها، پدربزرگ و مادربزرگم کجا هستند. در خاک لیتوانی! و این لیتوانیایی‌ها بوده‌اند که آن‌ها را آن‌جا قرار دادند، نه آلمانی‌ها.» فریس ماناس حامی مالی تیم ماکابی ویلنیوس هم بود؛ باشگاهی که تا زمان جنگ یهودی بود. و حالا؟ «فقط پولش یهودی است.»

در راه، فریس ماناس اشاره‌ای به راننده‌ی یغور کرد که برای برپایی بزم مختصری ماشین را نگه دارد. بطری‌های مان را درآوردیم و با شیشلیکی که از یک آدم محلی خریدیم بساط‌مان تکمیل شد. خبرنگار همراه‌مان لیوانی دستم داد و ترغیم کرد که آن را «به‌عنوان یک سمبل» بالا بروم؛ بعد هم یک‌ریز آن را پر می‌کرد. من سمبل‌های زیادی بالا رفتم. فریس ماناس با تأسف گفت: «روس‌ها می‌خواری را به ما یاد دادند؛ روس‌ها.»

نگهبانان با مسلسل لب مرز لتونی منتظر بودند. فریس ماناس، از ون بیرون پرید و پیش از این‌که مأموران بتوانند به سمت ما بیایند به طرف‌شان دوید و یک پرچم کوچک المپیک لیتوانی را به آن‌ها داد، حدود یک دقیقه هم با آن‌ها حرف

زد، یکی از مأموران پرچم دستش بود و بقیه از اتاقک گمرک بیرون آمده و به فریس ماناس خیره شده بودند. سپس سریع به سمت اتومبیل آمد و به راننده دستور داد که راه بیفتد. او به آن‌ها چه گفته بود؟ جواب داد که گفته آن‌ها خوش شانس هستند. «به‌شان گفتم در شرایط عادی شما را شکست می‌دهیم، ولی لیتوانی چند بازیکن اصلی را در اختیار ندارد، بنابراین مساوی خواهیم کرد.»

ریگا، لیتوانی. سرماخوردگی خفیفی داشتم که همراهانم را به شدت نگران کرده بود. مستقیم به هتل ریگا رفتیم؛ جایی که تیم ملی هم آن‌جا اقامت داشت. سراغ پزشک تیم را گرفتم که در اتاقی دوتخته در محاصره‌ی همه‌ی بازیکنان لیتوانی بود. خیلی ساده می‌شد تشخیص داد کدام ستارگان در اتریش بازی می‌کنند و کدام‌شان در باشگاه‌های محلی حضور دارند: دو بازیکنی که با مدل موهای جدید روی تخت دراز کشیده بودند و ماساژ می‌گرفتند در آستریا وین بازی می‌کردند، در شرایطی که سایر بازیکنان روی زمین نشسته بودند؛ با موهایی ژولیده و حقوقی چندپوندی در هفته.

پزشک تیم هم مثل دوستانم نگران بود و قرص‌هایی آلمانی برای درمان سرماخوردگی‌ام داد. خوشمزه بودند و حتا پس از پایان سرماخوردگی هم از آن‌ها استفاده می‌کردم. در زمان حضورم در بالتیک، این قرص‌ها بهترین غذایی بود که می‌توانستم بخورم. فریس ماناس و برادرزنش از من پرسیده بودند آیا علاقه‌ای برای مصاحبه با مربی واقعی لیتوانی، آلگی مانتاس لیوینسکاس^۱ دارم؟ آن‌ها اطمینان دادند که «مصاحبه اشکالی ندارد» و بعد روشن شد لیوینسکاس شریک تجاری فریس ماناس هم بود. آن‌ها از من می‌خواستند که این مصاحبه را در روزنامه چاپ نکنم.

شریک تجاری در اتاقش بود، با تی‌شرتی که روی آن «دوره‌ی داوری ایندیانا» نقش بسته بود. مشغول تماشای کلیپ‌های شبکه‌ی MTV بود و

یونیفورم شیک مربیان را پوشیده بود. لیتوانی چه نوع تیمی بود؟ جواب داد: «شخصیت لیتوانیایی‌ها چندان قوی نیست.» پس چه‌طور این کشور کوچک، در اولین مسابقه‌ی مهمش پس از پیمان هیتلر و استالین، در بلغاست توانست با ایرلند شمالی ۲ - ۲ مساوی کند؟ لیوینسکاس گفت: «ایرلند شمالی بد بازی نکرد. اما آن‌ها هیچ چیزی درباره‌ی ما نمی‌دانستند. ما نوار بازی‌های آن‌ها را داشتیم، ولی به‌نظر من آن‌ها فکر کردند "لیتوانی کجای نقشه قرار دارد؟" ما می‌دانستیم که تیم‌های بریتانیایی بازی هوایی می‌کنند؛ که ما بهش "بازی در طبقه‌ی دوم" می‌گوییم. کاملاً آماده‌ی چنین تاکتیکی بودیم.» بالبخند ادامه داد: «آن‌ها هر دو گل خودشان را از روی زمین زدند.» اطلاعات لیوینسکاس بهتر از فدراسیون فوتبال لیتوانی بود. آن‌ها در جدول جام جهانی که در دفتر فدراسیون نصب کرده بودند ایرلند شمالی را Airija و جمهوری ایرلند را S. Airija نوشته بودند: ایرلند و ایرلند جنوبی.

اولین بازی مقدماتی جام جهانی در خاک بالتیک یک حادثه‌ی ویژه بود. من هم برای اولین بار بود که خارج از زمین فوتبال ساندویچ‌خوایار خریدم. از سوی دیگر، هر چند دست‌فروشان اطراف ورزشگاه آبجوهای گرم آلمانی و کتاب‌های آگاتا کریستی را به زبان لتونی می‌فروختند، من فقط برنامه‌ی بازی را خریدم که کاملاً بی‌ربط، عکس مارادونا روی جلدش چاپ شده بود. قیمتش هشت پنس بود: در اولین روزهای حضورم در شوروی، قیمت‌ها برایم بسیار جالب و جذاب بود.

هواداران با پیراهن‌هایی که انواع‌واقسام لوگوهای غربی روی آن‌ها بود در اطراف ورزشگاه پرسه می‌زدند. هولیگانی دیده نمی‌شد. دویست سیصد نفر از هواداران نکره و ریشوی لیتوانیایی با پرچم‌های کشورشان فریاد می‌زدند: «Lietuva!» و نیروهای پلیس با چکمه‌های لاستیکی کاملاً مراقب بودند.

در جایگاه خبرنگاران یک شخص بسیار مهم را دیدم: ریچارد مولرنیلسن سرمربی دانمارک. دو ماه از قهرمانی تیمش در جام ملت‌های اروپا می‌گذشت و

به ریگا آمده بود تا رقیبانش در مقدماتی جام جهانی را ارزیابی کند. خبرنگاران لیتوانیایی با مترجم ناتوان‌شان او را دوره کرده بودند. آیا حقیقت داشت که او تعمیرات خانه‌اش را نیمه‌کاره رها کرد تا تیمش را قهرمان اروپا کند؟ مولر نیلسن پوزخند زد، ولی با اشتیاق حقیقت را گفت: «قرار بود آشپزخانه‌ی من‌زلم را بازسازی کنم، ولی یکباره به ما گفتند برای بازی، باید به سوئد برویم. [بعد از مشکلاتی که برای یوگسلاوی سابق پیش آمد، یوفا در آستانه‌ی جام ملت‌های اروپا، دانمارک را جانشینش کرد و در میان ناباوری همگان، این تیم قهرمان جام ملت‌های اروپا شد.] اما الان آشپزخانه کارش تمام شده. مدت زیادی طول کشید. یک طراح داخلی حرفه‌ای استخدام کردم.» او از جواب دادن به سؤال درباره‌ی مایکل لادروپ که از بازی در تیم ملی دانمارک شانه خالی کرده بود، طفره رفت و به دشواری دیدار برابر تیم‌های لتونی و لیتوانی اشاره کرد. در ابتدا فکر می‌کردم به‌خاطر ادب زیادش چنین حرف‌هایی زد و شاید هم این‌گونه فکر می‌کرد، ولی پنجاه روز بعد دانمارک در هر دو کشور نتوانست نتیجه‌ای بهتر از تساوی بدون گل بگیرد.

فدراسیون فوتبال لتونی هم به شکل عجیبی علاقه‌اش را به نشانه‌های غربی با آویختن لوگو بزرگ جام جهانی ۱۹۹۴ که با پرچم آمریکا تکمیل می‌شد، در قسمتی از جایگاه نشان می‌داد. جام جهانی برای هر دو کشور سرابی بیش نبود — هر دو می‌دانستند عملاً شانس برای حضور در آمریکا ندارند — ولی لاقلاً لوگو بازی‌ها ثابت می‌کرد این بازی در حد یک بازی روستایی نیست. یک رقص محلی لیتوانیایی در زمین اجرا شد که در چنین جایی چنگی به دل نمی‌زد، چیزی شبیه رقص موریس در ویمبلی. طرف‌داران دو آتشی لیتوانی حسایی سروصدا راه انداخته بودند.

فقط یک چهارم ورزشگاه پر بود که البته تقصیر استالین بود. وقتی به کشورهای بالتیک حمله کرد، صدها هزار مقام روس را به لتونی و استونی آورد و امروز اکثر جمعیت این دو جمهوری را روس‌ها تشکیل می‌دهند. اکثر

بازیکنان لتونی در آن شب، روس بودند و وقتی از مردم پرسیدم چرا ورزشگاه خالی بود، آن‌ها می‌گفتند که اهالی لتونی انگیزه‌ای ندارند بازی روس‌ها را ببینند، روس‌ها هم علاقه‌ای به دیدن بازی تیمی که اسمش لتونی باشد، ندارند. لتونی قبل از جنگ هم فوتبال بازی کرده بود، ولی این روزها اکثر مربیان حاضر در این کشور روس بودند و بازیکنان روسی انتخاب می‌کردند.

نگاهی کوتاه به فهرست اسامی دو تیم مشخص می‌کرد کدام تیم قوی‌تر است. چند بازیکن لتوانی در آستریا وین و دینامو کیف بازی می‌کردند، ولی بهترین‌های لتونی به باشگاهی بهتر از تامپره فنلاند، لومترا و گرانیست لهستان با آن اسم ناامیدکننده‌اش، راه پیدا نکرده بودند.

لتونی ۱ - ۰ جلو افتاد و تا پایان نیمه‌ی اول برتری را حفظ کرد، اما تا آن زمان حتا شکست قبلی‌شان برابر مالت هم شگفتی به حساب نمی‌آمد. در نیمه‌ی دوم، لتوانی گل مساوی را زد و چند دقیقه مانده به پایان بازی آندریوس ترسکیناس^۹ بازی را ۲ - ۱ کرد و لتوانی طلسم پنجاه سال بدون پیروزی بودن را شکست. نکته‌ی بارز این بازی به زمین افتادن‌های بیش از حد بازیکنان لتوانی بود که در اتریش بازی می‌کردند و تعداد زیاد مصدومان مسابقه. بعداً متوجه شدم مداوای بازیکنان مصدوم، در شوروی کاری زمان‌بر بوده است.

لیوینسکاس باخونسردی در کنفرانس خبری بازی را «بسیار خشن و وحشیانه» توصیف کرد. شاید به این دلیل که بازی داربی بالتیک به حساب می‌آمد، به این دلیل «بازی اصول بود». یک خبرنگار ایستاد و به زبان روسی جمع را سرزنش کرد. ناراحت بود از این‌که قیمت بلیت این مسابقه سی پنس است. چه‌طور انتظار داشتند مردم به ورزشگاه بیایند و چنین پولی بپردازند؟ او به‌وضوح یک لتونیایی - روس بود که احساس می‌کرد فستیوال بالتیک را از دست داده است.

از کنفرانس بیرون آمدم و مولرنیلسن را دیدم که در اتاقی دیگر خسته و تنهاست. باهم دست دادیم و نشستیم. از من پرسید: «حالت چه‌طور است؟» و

منتظر جوابم ماند؛ مولرنیلسن انسان بسیار مؤدبی است. درباره‌ی علاقه‌اش به انگلیس و فوتبال انگلیس صحبت کردیم. او گفت: «از بازی متکی بر توپ‌های بلند خوشم می‌آید. با این سیستم می‌شود مدام توپ را به جلو دروازه‌ها فرستاد. فوتبال نباید در وسط زمین بازی شود. فوتبال انگلیس صاحب سبک و کلاسی است که در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود. وقتی ما قهرمان اروپا شدیم، گراهام تیلور [مربی وقت تیم ملی انگلیس] و لوری مک‌منی^۱ برایم تلگراف تبریک فرستادند! بارها به باشگاه‌های لیورپول و منچستر یونایتد رفته‌ام و از نزدیک دیده‌ام که چه قدر این باشگاه‌ها خوب سازمان‌دهی شده‌اند و چه هواداران منصفی دارند.»

درباره‌ی المپیک بارسلون صحبت کردیم؛ رقابت‌هایی که معتقد بود در آن غنا فوتبال بسیار زیبایی به نمایش گذاشته است. از من پرسید: «به من بگو اگر بگوییم جهان‌سومی، عبارتی منفی درباره‌ی غنا به کار برده‌ایم؟» این ابهام کماکان او را آزار می‌داد، ولی به این نتیجه رسیدیم که واژه‌ی درستی است. «به نظر من کشوری جهان‌سومی از آفریقا به‌زودی جام جهانی را فتح خواهد کرد.»

تالین، استونی. دو روز بعد برای بازی استونی - سوئیس وارد تالین شدم. به من و گروه خبرنگاران سوئیس، برنامه‌ی بازی، اسامی تیم استونی و جدول لیگ این کشور را تحویل دادند. در این میان دو نکته عجیب بود: تقریباً تمام بازیکنان تیم ملی این کشور عضو تیم فلورا تالین بودند که در لیگ استونی چهارم شده بود. فقط دو بازیکن عضو دیگر باشگاه‌های استونی بودند. به نظر می‌رسید مسئولان تیم ملی، بازیکنان را براساس اصولی غیرمنطقی انتخاب می‌کنند.

پاسخ این معما تفرق قومی بود. فلورا باشگاهی تمام‌استونیایی بود. روس‌هایی که در استونی زندگی می‌کنند با لقب Kolonists [استعمارگر] شناخته می‌شوند و بازیکنان استونی پیشنهاد داده بودند که بیش از سه بازیکن

روس حق حضور در تیم ملی را ندارند و این سه بازیکن هم باید زبان استونی را به راحتی صحبت کنند. اونو پیر^{۱۱} مربی شان پیشنهاد داد که بهترین بازیکنان را برای تیم ملی انتخاب کند، ولی با او مخالفت شد. در نتیجه تیم ملی بهترین بازیکنان استونی را شامل نمی شد.

ممکن است تصمیم فیفا در این مورد تعجب انگیز باشد: تصور کنید انگلیس سیاست عدم استفاده از بازیکنان سیاه پوست یا بومیان شمال انگلیس را در دستور کار خود قرار می داد. اسکاتلند که در گروه استونی حضور داشت می خواست به فیفا شکایت کند و برابر این تیم خالص استونی بازی نکند، ولی این کار را نکرد.

تیم ملی سوییس که در ورزشگاه تمرین می کرد کاملاً یک پارچه به نظر می رسید. زبان های آلمانی، ایتالیایی، فرانسوی و انگلیسی در تمرین شنیده می شد. انگلیسی؟ مدت ها هیچ گروه انگلیسی زبانی بر فراز کوه های آلپ دیده نشده است، اما روی هاجسن اهل جنوب لندن است. در حالی که چمن ها را می کشیم، هاجسن به من گفت که استونی به سبک «روس ها» فوتبال بازی می کند؛ دیدگاهی که برای اهالی استونی چندان خوشایند نبود. مایک کلی دستیار روی هاجسن با دو دروازه بان تیم تمرین می کرد؛ مارکو پاسکولو ایتالیایی - سویسی و اشتفان لمن آلمانی - سویسی. یکی شان با موهایی بلند، مشکی و لاتینی و شیرجه هایی نالازم، دیگری رنگ پریده، آرام از نژاد آلمانی توتون. وقتی روز بعد متوجه شدم که دروازه بان ساکت پاسکولو بود و چهره ی پر جنب و جوش لمن، متعجب شدم.

مسابقه مطابق انتظار پیش رفت. سوییس راحت گل زد. هواداران با زنگوله های گاو سروصدای زیادی ایجاد کردند و بمب های بودار منفجر کردند که انتظار داشتند مثل بمب های سویسی بوی گند بدهد، اما اصلاً بوی بدی نداشت. وقتی نتیجه ۲ - ۰ شد، سویسی ها به شکل عجیبی شروع به خواندن این آواز کردند: «همیشه به روی روشن زندگی نگاه کنید.» هواداران استونی

فقط یک شعار داشتند: «Eesti / Eesti». آن‌ها البته پرچمی را به شکل پرچم انگلیس^{۱۲} درآورده بودند، اما با رنگ‌های استونی.

تیم استونی تیم ضعیفی بود. اگر سبک آن‌ها «روس» بود، تنها وجه مشترک‌شان با شوروی دهه‌ی ۸۰، فقدان هر انگیزه‌ای برای پیروزی بود. در آن مقطع خبرنگاری هلندی، داسایف، بلانوف، پروتاسوف و سایر بازیکنان شوروی را «بازنده‌های مادرزاد» لقب داده بود: منظورش این بود که آن‌ها بازیکنی مثل استیوارت پیرس ندارند که سی متر بدود تا اجازه ندهد مهاجم حریف گل بزند، یا یورگن کلینزمن هم ندارند که مدام خودش را به زمین بیندازد تا یک پیروزی ناحق به‌دست آورد. خبری از امثال گرائم سونس هم نبود که سر همبازی‌هایش بابت کم‌کاری در بازی فریاد بزند. تیم شوروی جوانمردانه بازی می‌کرد و در مواقع حساس همیشه می‌باخت. استونی که تیمی بسیار ضعیف‌تر بود، در چنین قالبی قرار می‌گرفت.

اما در واقع آن‌ها در تمام طول مسابقه حمله کردند. یک‌بار پانزده پاس سالم ردوبدل کردند، بدون این‌که سوییسی‌ها توپ را لمس کنند. ولی به‌نظر می‌رسید این فقط یک نمایش است. به‌ندرت تکل می‌زدند و ۶ - ۰ بازی را باختند. نظر اکثر خبرنگاران و کارشناسان این بود که آن‌ها بسیار بی‌تجربه بودند. هاجسن کشور مالت را تأیید کرد که «نسبت به توانایی‌های‌شان واقع‌بین بودند» و بیشتر دفاعی بازی می‌کردند. ناراحت‌کننده است که استونی سبکش را تغییر دهد تا به‌جای ۶ - ۰، بازی را ۳ - ۰ ببازد.

یکی از بازیکنان استونی ستاره‌ی میدان بود. مارتین ریم^{۱۳} در مرکز خط میانی با قامتی بسیار کوتاه دقیقاً مثل کارلوس والدرامای بالتیک بازی کرد. او دوبار همبازی‌هایش را در موقعیت تک‌به‌تک با دروازه‌بان سوییس قرار داد (و خونسرد شاهد از دست رفتن موقعیت‌ها بود). او هم عضو باشگاه فلورا تالین بود. از او پرسیدم آیا عادلانه است که سه تیم برتر لیگ استونی هیچ بازیکنی در تیم ملی نداشتند؟ او به‌نحو آرامش‌بخشی پاسخی صریح داد: «تعداد بازیکنان

استونیایی بسیار اندک است. شاید این قانون جوانان استونیایی را برای روی آوردن به فوتبال تشویق کند. قبول دارم بازیکنان روس بهتری در قیاس با بازیکنان کنونی تیم ملی وجود دارند.»

بعدها در مسکو در روزنامه‌ی روس *Footbolny Kurier* مقاله‌ای خواندم که استونی را «نه یک تیم ملی، بلکه تیمی قومیتی» قلمداد کرده بود. این روزنامه اشاره کرده بود لوییز فرناندز بازیکن تیم ملی فرانسه اصلیتی اسپانیایی داشت، تیم ملی بلژیک انزو شیفو ایتالیایی و لوییز اولیویرای برزیلی را در ترکیب خود می‌دید و این که پدر پیتر اشمایکل از لهستان به دانمارک مهاجرت کرده بود. البته لهستان هرگز سیستم اقتصاد ناکارآمد را به دانمارک تحمیل نکرده بود، برزیل هم مستعمره‌هایی بزرگ در بلژیک ایجاد نکرده بود، اما برای روس‌های بالتیک این مسائل دل‌داری‌دهنده نبود.

کوریر به‌طرز اشاره کرد شاید شکست برابر سوئیس باعث شود استونی تجدیدنظر کند. حق با کوریر بود: اخیراً که به ترکیب تیم استونی نگاه کردم، تعدادی اسم روس هم دیدم.

پی‌نوشت

1. Vilnius

2. Sajudis

۳. ویتاوتاس لاندس برگیس رئیس‌جمهور لیتوانی در ۱۹۳۲ متولد شد. او عضو حزب ساجودس بود؛ حزبی که در نهایت استقلال لیتوانی شوروی را رقم زد. او اولین رئیس‌جمهوری لیتوانی مستقل از مارس ۱۹۹۰ تا نوامبر ۱۹۹۲ بود.

۴. میخائیل سرگه‌ویچ گورباچف آخرین رهبر اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۳۰ متولد شد. او از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۱ رهبر این کشور بود و تلاش‌های فراوانی برای پایان جنگ سرد انجام داد. او زندانیان سیاسی بسیاری را آزاد کرد. دو طرح مهم «گلاسنوست» و «پرسترویکا» را سرلوحه‌ی کار خود قرار داد و در نهایت درهای شرق را روی غرب باز کرد. اما در ۱۹۹۱ شوروی از هم فرو پاشید. او در ۱۹۹۰ جایزه‌ی صلح نوبل را گرفت.

5. Nerijus Maliukevicius

بالتیکی‌ها دوست دارند... ۷۷

6. *Lithuanian Weekly*

7. Matuejus Frismanas

8. Algimantas Liubinskas

9. Andrius Tereskinas

10. Lawrie McMenemy

11. Uno Piir

12. Union Jack

13. Martin Reim

فصل پنجم

رئیس پلیس مخفی در گوشه‌ی چپ زمین

در اولین شبِ حضورم در مسکو به یک مهمانی رفتم و با آمبولانس به خانه برگشتم. نه به این دلیل که مشکلی داشتم، بلکه چون پزشکان روس که فقط دوازده دلار در ماه درآمد دارند، به‌خاطر یکی دو دلار باشوق شما را ساعت ۲ صبح هر جایی که دل‌تان بخواهد می‌برند. اصلاً گاهی به این‌که آمبولانس دارد من را به اورژانس می‌برد هم شک داشتم.

مارتین بورمان، من و ولادیمیر شینکاریوف در آکادمی علمی که محل کارش بود نشسته بودیم و او داشت مقاله‌ای را از یک مجله‌ی فوتبالی روسیه برایم می‌خواند. مصاحبه‌ای بود با والری اووچینیکوف^۱ مربی تیم لوکوموتیو نیژنی نوگورود^۲ که در آن بی‌محابا به مصاحبه‌گر گفته بود که همواره به داوران رشوه می‌داد. و پرسیده بود: «آیا فکر می‌کنید من تنها مربی‌یی هستم که این کار را می‌کند؟» شینکاریوف با صدایی لرزان این مقاله را می‌خواند و قصد داشت سؤال بعدی مصاحبه را برایم بخواند که پرسیدم: «آیا این مسئله جنجال درست نکرد؟» پاسخ شینکاریوف این بود: «ما این روزها در فوتبال روسیه

جنجال‌های زیادی داریم. خیلی سخت می‌شود برای یک جنجال جدید هیجان‌زده بشویم.»

می‌توانستم منظورش را درک کنم. پس از این‌که متوجه شدم در سال‌های اخیر استالین میلیون‌ها هموطنش را کشته، برنامه‌های پنج‌ساله‌ی او به‌هیچ‌وجه اجرا نشده، تمام کمک‌های غذایی غرب ناپدید شده و بعداً در فروشگاه‌ها آثارش پیدا شده، روس‌ها از شنیدن این خبر که مریان فوتبال در کشورشان رشوه می‌پردازند، خیلی تعجب نمی‌کنند. چندی پیش، از هجده مربی دسته‌ی اول پرسیده شده بود: «آیا صحت دارد که نتایج بعضی از مسابقات لیگ از پیش تعیین می‌شود؟» تمام هجده مربی پاسخ‌شان مثبت بود. سؤال بعدی این بود: «آیا تیم شما در چنین مسابقاتی حاضر بوده؟» هر هجده مربی پاسخ منفی دادند!

فساد از گذشته در روسیه یک سنت به حساب می‌آید، اما فقط هواداران مطلع می‌دانستند که فساد به فوتبال روسیه هم راه یافته است. برای بقیه، این مسائل یک‌جور خیانت به حساب می‌آمد. شینکاریوف که انسان‌شناس و هوادار اسپارتاک مسکو بود، به من گفت از این‌که متوجه شده اسپارتاک از محدود باشگاه‌هایی است که به داوران رشوه نمی‌داده واقعاً خوشحال شده. «یک هوادار دوست دارد وقتی تیمش برنده می‌شود، بُردش به‌خاطر خریدن تیم حریف نبوده باشد.» اما خودش هم می‌پذیرد ممکن است اشتباه کرده باشد.

او به خواندن مصاحبه ادامه داد. سؤال پایانی درباره‌ی لقب اووچینیکوف بود: «در محافل فوتبالی به شما لقب "مارتین بورمان" داده‌اند. آیا این به‌خاطر شباهت ظاهری‌تان با اوست؟» اووچینیکوف چنین عقیده‌ای ندارد. «در کشور ما هیچ‌کس نمی‌داند بورمان چه شکلی بوده. شباهت ما در موارد دیگر است. بورمان امور مالی حزب نازی را اداره می‌کرد و من هم از شما پنهان نمی‌کنم که امور مالی باشگاه را مدیریت می‌کنم. سعی می‌کنم هم در قبال بازیکنان و هم مدیران صادقانه کار کنم.» [مارتین بورمان از سران ارتش نازی و از نزدیکان هیتلر بود.]

کوکوشکین. و سولود کوکوشکین را به عنوان یک خبرنگار «چاق قدکوتاه» مسن روس که انگلیسی را بسیار روان و با لهجه‌ای امریکایی صحبت می‌کند معرفی کردند. برخلاف شینکاریوف، این چاق قدکوتاه کاملاً درون گراست و وقتی از او درباره‌ی اقرار بورمان به رشوه دادن پرسیدم، شانه‌هایش را بالا انداخت. او پاسخ داد در دهه‌ی ۱۹۷۰ داوری وجود داشت که به خاطر رشوه نگرفتن معروف بود. دلیل این سلامت‌ش هم مدیریت او در یک شرکت حمل و نقل بزرگ بود. به خاطر ثروت زیادش کسی نمی‌توانست قیمت او را بپردازد. باشگاهی به اسم تاوریا سیمروپول وجود داشت که با رشوه دادن عنوان قهرمانی اوکراین را به دست آورد. مربی آن‌ها به نظر کوکوشکین: «در واقع او مربی خوبی نیست، ولی دلال خوبی است.»

پرسیدم حتی با چنین وضعیتی رسانه‌ها مسئله‌ی رشوه را مطرح نکردند؟ چگونه بورمان با وجود این شغلش را از دست نداد؟ کوکوشکین با حالتی تقریباً مغرورانه پاسخ داد: «ما کشوری کاملاً خاص هستیم. مسئولان رده‌بالا به عنوان کلاه‌بردار شناسایی می‌شوند و در پست خود باقی می‌مانند. اخیراً سه قرارداد برای انتقال یک بازیکن از تورپدو مسکو به المپاکوس یونان منتشر شد. یک قرارداد برای بازرسان مالیاتی یونان، یکی برای خود بازیکن و سومی که قرارداد واقعی است و هیچ‌کس نمی‌داند چی به چی است. تا جایی که می‌دانم در یک کشور عادی، چنین کسانی تحت تعقیب قرار می‌گیرند، ولی این‌جا این افراد شغل خود را حفظ می‌کنند.» کوکوشکین چند دهه در روسیه زندگی کرده و دیگر از شنیدن چنین خبرهایی متعجب نمی‌شود. «وقتی همه‌جا جنگ باشد و اقتصاد مملکت داغان، این مسائل چه اهمیتی دارند؟ دو روز قبل معاون وزیر بهداشت برکنار شد و حالا به خاطر رشوه گرفتن تحت بازجویی است.» او گفت در بسیاری از موارد، داورها از هر دو تیم رشوه می‌گیرند و بعد بازی را عادلانه قضاوت می‌کنند. تیم‌ها برای این که عدالت در موردشان رعایت شود به داور پول می‌دهند. او مقایسه‌ی آموزنده‌ای را پیش کشید: «من باید به پلیس

راهنمایی و رانندگی پول بدهم، اما چیزی از این بابت عاید نمی‌شود. من زیاد رشوه می‌دهم. شما تا به حال چندبار رشوه داده‌اید؟»

در آن زمان هرگز در طول زندگی‌ام رشوه نداده بودم، اما نمی‌خواستم با دادن پاسخ منفی خودم را ناشی نشان دهم. به هر حال، کوکوشکین حرفم را باور نمی‌کرد. پاسخ دادم: «در انگلیس...» او ادامه داد: «خب، شاید پول ندهید، ولی ممکن است به یک نفر دستمال‌گردن یا سنجاق کراوات هدیه بدهید و بگویید "این مال شماست، هدیه‌ی کریسمس." این‌جا گاهی داوران "هدیه" می‌گیرند. در زمستان می‌توانید کلاه خز به داوران هدیه دهید. او را گرم نگه می‌دارد و می‌تواند بگوید "پول؟ هرگز پول نگرفته‌ام." خواستم بحث را ادامه بدهم و گفتم: «داوران در انگلیس...» اما کوکوشکین صحبت‌م را قطع کرد و گفت: «وقتی جوان بودم، خبرنگاری باتجربه و پا به سن گذاشته به من گفت: "داوران ضعیف پنالتی یا آفساید می‌گیرند، اما داور خوب می‌داند وقتی توپ در میانه‌ی میدان است، چه‌طور حمله را متوقف کند." این تنها تفاوت موجود است. داوران؟ همه‌جا داور وجود دارد، ولی یک داور دیگر آن بالا هست.» او آسمان را نگاه کرد و من دیگر بحث را ادامه ندادم.

تورپیدو مسکو در برابر اورال‌ماش. شانزده روز پیش از بازی تورپیدو مسکو برابر منچستر یونایتد در جام یوفا، برای دیدن بازی‌اش مقابل اورال‌ماش به ورزشگاه رفتم. فقط یکی دو هزار تماشاگر آمدند و بازی دو تیم خسته‌کننده‌ترین نمایشی بود که توسط ۲۲ بازیکن دیده بودم. بازی ۱ - ۱ مساوی تمام شد. به میخائیل پوکشانسکی، خبرنگار روزنامه‌ی اسپورت اکسپرس، گفتم تورپیدو با این نمایش هیچ شانسی برابر منچستر یونایتد ندارد. اما او مخالف بود: «بازیکنان دوست دارند رودرروی منچستر یونایتد خوب بازی کنند، چون برای آینده‌شان مهم است. لیگ برای آن‌ها اهمیتی ندارد. آن‌ها قراردادهای غربی را می‌خواهند.» یک ماه بعد تورپیدو، منچستر یونایتد را از دور رقابت‌ها حذف کرد.

نکته‌ای که بیش از همه تعجب مرا برانگیخت، خنده‌های تمسخرآمیز هواداران در قبال اشتباهات فراوان بازیکنان بود؛ انگار آمده بودند نمایش دلقک‌ها را ببینند. ولادیمیر گسکین^۲ سردبیر روزنامه‌ی اسپورت اکسپرس گفت: «مردم این‌جا بسیار شکاک هستند. این خصیصه جزئی از روحیه‌ی روس‌هاست. هیچ ربطی هم به محرومیت‌های سیاسی یا حکومت دیکتاتوری و هر چیز دیگری ندارد. ما فقط دوست داریم بخندیم. تماشای فوتبال این‌جا بیشتر شبیه تماشای تئاتر است. شما نمی‌توانید ما را با ایتالیایی‌ها یا اسپانیایی‌ها مقایسه کنید، ما مردمان شمال هستیم.»

اما در پس این قهقهه‌ها، ماجرای غم‌انگیزتری هم وجود داشت. از مرد جوانی که می‌گفت رئیس هواداران تورپیدو بود پرسیدم: «چرا به بازیکنان می‌خندید؟» جواب داد: «این خنده، دوطرفه است. آن‌ها هم دارند به ما می‌خندند. چون آن‌ها دلارها و ماشین‌های خودشان را دارند و ما نداریم.» بازیکنان تورپیدو به‌ازای هر پیروزی پانصد دلار پاداش می‌گرفتند و درآمد هواداران در حد چند روبل بود. بدتر این‌که در تورپیدو عملاً هواداران حقوق بازیکنان را پرداخت می‌کردند، چون اکثر هواداران در شرکت زیل^۴ که حامی مالی باشگاه بود کار می‌کردند.

انصافاً تورپیدو به‌لحاظ مالی در شرایط خوبی قرار داشت. فقط در دو سال گذشته این تیم ۲۳ بازیکنش را به باشگاه‌های غربی فروخت و خزانه‌ی باشگاه پر بود. از طرف دیگر آن‌ها امیدی به امضای قرارداد با بازیکن جدید نداشتند، چون تمام بازیکنان خوب روس می‌خواستند به خارج بروند. در نتیجه باشگاه پولش را صرف بالا بردن حقوق بازیکنان ضعیف خود کرد.

اغلب هواداران انگلیسی احساس رئیس هواداران باشگاه تورپیدو در خیانت به عشقش را می‌فهمند. او به من گفت طرف‌دار تیم‌هایی است که رنگ پیراهن‌شان مثل تورپیدو سبز، سفید و مشکی باشد و شروع کرد به نام بردن نمونه‌هایی از این‌جور تیم‌ها تا این‌که صحبتش را قطع کردم. بعدش تعریف کرد

که چگونه پس از یک مسابقه که طرفداران عصبانی تیش می‌خواستند اتوبوس تیم را واژگون کنند، هواداران را از این کار منصرف کرد، چون این خسارتی به پول باشگاه است. او یکی از اعضای باشگاه هواداران مسافر تورپیدو بود و در روزهایی که لیگ شوروی برگزار می‌شد، سه یا چهار روز همسفر تیم می‌شد تا بازی تورپیدو را برابر کایرات آلماتی یا پامیر تاشکند از نزدیک تماشا کند. آن‌ها مسکو را در چله‌ی زمستان ترک می‌کردند و در اوج تابستان وارد آلماتی می‌شدند. در لیگ جدید کل روسیه، یکی از رقبای تورپیدو، تیم ناگودکا^۵ از جنوب شرقی سیبری بود که چندان با زاین فاصله نداشت. رئیس باشگاه متوجه شد که سفر با قطار هفت روز طول می‌کشد، بنابراین «شاید» هواداران می‌توانستند با هواپیما بیایند. ایده‌ی خوبی بود، ولی مردم معمولی روسیه پرواز با هواپیما را تجربه‌ای می‌دانند که حداکثر ممکن است یک‌بار در طول عمر نصیب‌شان شود. مسافران تورپیدو جوانانی از طبقه‌ی کارگر بودند. پرسیدم: «پس چه‌طور از پس این سفر برمی‌آمدند؟» او جواب داد: «ما حتا قصد داریم به منچستر هم پرواز کنیم. برای این منظور باید مدت‌ها صرفه‌جویی کنیم.» صرفه‌جویی با حقوقی معادل هشت پوند در ماه. واقعاً او قصد داشت همراهان مسافر تورپیدو را برای تماشای یکی از بازی‌های لیگ انگلیس در اطراف منچستر هم ببرد و می‌خواست جدول زمانی بازی‌های آن مقطع را پیدا کند. بسیار عجیب بود.

پله‌ی روسیه. در دفتر باشگاه تورپیدو (به‌هم‌ریخته وازه‌ی مناسبی برای توصیف آن‌جا به نظر نمی‌رسید)، عکسی سیاه‌وسفید از مردی با لباس رسمی در ویتترین افتخارهای باشگاه هست. او ادوارد استرلتسوف است که به او «پله‌ی روس» می‌گفتند. استرلتسوف در دهه‌ی ۱۹۵۰ عضو تیم تورپیدو بود و زمانی که مقام‌ها به او پیشنهاد دادند به دینامو مسکو (باشگاه کاگ‌ب) یا زسکا مسکو (باشگاه ارتش) بپیوندند، امتناع کرد. نایب‌رئیس باشگاه تورپیدو در این‌باره گفت:

«استرلتسوف مثل یک کوه بزرگ است که هنوز همه‌ی ابعادش شناخته نشده.» استرلتسوف به‌خاطر گناهانش به سبیری تبعید شد و جام جهانی ۱۹۵۸ را از دست داد. پیش از جام جهانی بنا به گفته‌ی نایب‌رئیس تورپیدو، رسانه‌های جهان نوشتند که دو تیم دچار ضعف بسیار شده‌اند؛ انگلیس که بسیاری از بازیکنان منچستر یونایتد را در سانحه‌ی هوایی مونیخ از دست داده بود و شوروی که فقط یک بازیکنش را از دست داده بود؛ استرلتسوف کبیر. نایب‌رئیس تورپیدو به شکل مضحکی اضافه کرد که او به‌موقع به مسکو برگردانده شده تا تورپیدو را در ۱۹۶۰ قهرمان لیگ کند.

تیم یلتسین^۶. شبیه‌ی بعدش، دو مسابقه برگزار می‌شد که یکی‌شان را از دست دادم، چون اصلاً خبری درباره‌اش نشنیدم. در روسیه که پیدا کردن برنامه‌ی بازی‌های آخر هفته‌ی دسته‌اول غیرممکن است، طبیعی است که تعداد کمی از مردم درباره‌ی بازی دولت روسیه و تیم شهرداری مسکو چیزی بدانند، و با این‌که بوریس یلتسین هدایت تیم دولت را به عهده داشت فقط هزار تماشاگر به ورزشگاه آمدند. نتیجه‌ی بازی ۱ - ۱ بود و قرارهایی که مبنی بر زدن ضربه‌های پنالتی گذاشته شده بود، لغو شد، چون بازیکنان نای ایستادن نداشتند. این مسابقه‌ای بود که هرگز در دوران برژنف^۷ یا استالین برگزار نمی‌شد و نشانه‌ی مطمئنی بود از این‌که دولت روسیه داشت به مردم نزدیک می‌شد.

یک فاجعه‌ی شورویایی. به‌جای آن بازی به ورزشگاه لنین رفتم تا بازی زسکا مسکو - اسپارتاک مسکو را از نزدیک ببینم.

ورزشگاه لنین محل وقوع یکی از بدترین فجایع تاریخ فوتبال است. در اکتبر ۱۹۸۲، اسپارتاک در هوایی فوق‌العاده سرد به مصاف هارلم از هلند رفته بود و تمام ده هزار هوادار حاضر در یک بخش خاص ورزشگاه جمع شده بودند. در شرایطی که فقط چند ثانیه به پایان بازی مانده بود و اسپارتاک ۱ - ۰

پیش بود، هواداران در حال ترک ورزشگاه بودند که شوئزوف^۸ گل دوم اسپارتاک را زد. خیلی از هواداران در حال پایین آمدن از پله‌های یخ‌زده بودند، اما وقتی سروصدای بقیه را شنیدند، دوباره بالا رفتند. در همین موقع، هواداران داخل ورزشگاه در حال ترک استادیوم بودند، چون بلافاصله پس از گل بازی به پایان رسیده بود. این دو گروه هوادار باهم برخورد کردند و راه فراری هم نداشتند، چون پلیس سایر درهای خروجی را باز نکرد. این ازدحام وحشتناک روی پله‌ها جان نزدیک به ۳۴۰ نفر را گرفت.

مدت زیادی شایع شده بود که اتفاقات تلخی رخ داده بود، اما مقامات سال‌ها سکوت کردند. پیکر قربانیان این حادثه بلافاصله از دسترس دیگران دور شد تا تعداد دقیق قربانیان را پنهان کنند. والدین فقط چهل دقیقه پیش از خاکسپاری جمعی، جسد فرزندان‌شان را در حضور مأموران پلیس تحویل گرفتند. مدت‌ها پس از این حادثه، هیچ مسابقه‌ای در ورزشگاه لنین برگزار نشد. بهانه هم، وضعیت نامساعد زمین مسابقه بود.

به لطف گلاسونس^۹ در ۱۹۸۹ مجله‌ی *Sovietski Sport* توانست کل ماجرا را شرح دهد. این مجله همچنین پرده از راز فاجعه‌ی مشابهی در ورزشگاه سوکولنیکی مسکو در ۱۹۷۶ برداشت. پس از مسابقه‌ی هاک‌ی روی یخ بین شوروی و کانادا، گروه زیادی از مردم به‌خاطر این‌که فقط یک در خروجی را باز کرده بودند، جان دادند.

به‌هر حال به ورزشگاه لنین رفتم (جایی که مجسمه‌ی لنین هم مقابل در ورودی‌اش دیده می‌شود). چهار انگلیسی بودیم و دو روس، ده سال پس از آن حادثه، وسط تابستان و در روزی که هوا گرفته بود. ورزشگاه لنین بسیار بزرگ است، به‌طور کلی در روسیه همه‌چیز بزرگ است. بازی زسکا - اسپارتاک داری مهم مسکو به حساب می‌آید، چیزی مثل آرسنال - تاتنهام. تفاوت عمده این است که خلاف آرسنال و تاتنهام، زسکا باشگاه ارتش روسیه است. از طرف دیگر اسپارتاک تنها باشگاه مسکو است که هیچ حامی مالی ندارد. در آن

بعد از ظهر، حدود پانزده هزار تماشاگر در ورزشگاه بودند و اگرچه زسکا و اسپارتاک به طور مشترک از ورزشگاه لینن استفاده می کردند، اما اکثر تماشاگران حاضر در ورزشگاه طرفدار اسپارتاک بودند. شینکاریوف به من گفته بود: «وقتی بچه بودم، از پدرم پرسیدم: "پدر، شما چرا طرفدار اسپارتاک هستید؟" و او گفت: "چون اسپارتاک ارتباطی با هیچ بخش خاصی از حکومت ندارد." پدرش ادامه داد که "دینامو باشگاه کاگب، زسکا باشگاه ارتش، تورپدو باشگاه شرکت زیل و لوکوموتیو باشگاه راه آهن هستند، اما فقط اسپارتاک باشگاهی مستقل بود." طرفداری از اسپارتاک نوع خفیی "نه" گفتن به حساب می آمد. هواداران اسپارتاک دوست دارند به عنوان "باشگاهی مردمی" تیم شان را بشناسند، هر چند که به شکل عجیبی دکتر کنستانتین چرنکو^۱ دبیرکل مسن گورباچف هم که بعداً جانشینش شد، هوادار اسپارتاک بود.»

شعار هواداران اسپارتاک علیه طرفداران زسکا «اسب ها! اسب ها!» بود. آن ها ارتباطی منطقی پیدا کرده بودند. ارتش را معادل سواره نظام و سواره نظام را معادل اسب می دانستند. چهار اسب مقابل ما پسر بچه هایی بودند که نماد هواداران زسکا بودند. یک مرد جوان به ما گفت: «ما روس ها تا هجده سالگی طرفدار زسکا هستیم، چون تا آن موقع شیفته ی افسران ارتش هستیم. در هجده سالگی که به ارتش می پیوندیم، با حقیقت آشنا می شویم و دیگر هرگز از زسکا حمایت نمی کنیم.» روی کلاه پسر بچه ها به زبان انگلیسی واژه ی «ارتش سرخ» نوشته شده بود. این جا ارتباطی نه چندان منطقی در کار بود. هواداران منچستر یونایتد زمانی به خودشان لقبی به سیاق ارتش روسیه داده بودند و حالا هواداران تیم ارتش روسیه اسم شان را از هواداران منچستر یونایتد وام گرفته اند. ما جاذبه ی ارتش سرخ را از آن ها قرض گرفته بودیم و آن ها از ما پس گرفتند.

اسکوربورد ورزشگاه شماره ی تلفنی را در اختیار هواداران قرار داد تا طرفدارانی را پیدا کند که حاضرند حقوق چند سال شان را خرج سفر اسپارتاک به لوکزامبورگ در مرحله ی اول رقابت های جام در جام اروپا کنند.

بی شک مشتری هم پیدا می کردند. جمعیت حاضر در ورزشگاه لنین تنها هواداران متعهدی بودند که در روسیه دیدم. بی وقفه شعارهای مربوط به اسپارتاک را می خواندند و مدام مجبورم می کردند از همکار روسم بخواهم برایم ترجمه کند. واسیلی می گفت: «آن‌ها چنین آوازهایی می خوانند: اسپارتاک بهترین تیم جهان است؛ و اسپارتاک قهرمان خواهد شد.»

یک روز باشکوه تابستانی در ماه اوت (که در روسیه، کماکان پاییز است) بیش از پیش پی بردم که مسابقه‌ی فوتبال در روسیه یک رویداد توریستی است. اتفاقی کاملاً روسی. هیچ کس کاری به کار ما که برایمان فرقی نمی کرد کدام تیم برنده شود، نداشت. رفتار هواداران مشابه رفتار هواداران انگلیسی بود، به طوری که توانستیم تفاوت‌های آن‌ها با انگلیس را هم ببینیم. آن‌ها به تیم‌های‌شان علاقه داشتند، بازی خوبی انجام شد و همه‌ی این‌ها فقط سه پنس هزینه داشت.

بازی آرامی بود که با نتیجه‌ی ۱ - ۱ مساوی به پایان رسید. به سختی می شد درباره‌ی عدالت داور این بازی اظهارنظر کرد، هر چند که یکی دوبار شعار قدیمی روس‌ها - «داور بچه‌باز است» - به گوش رسید. هیچ تیمی نمایش فوق‌العاده‌ای نداشت، ولی دو ماه بعد وقتی شنیدم اسپارتاک لیورپول را در جام‌درجام حذف کرده و زسکا هم بارسلون را در جام باشگاه‌ها از پیش رو برداشته، واقعاً حیرت کردم. این روس‌ها می دانستند چه طور باید ثروتمند شوند. آناتولی بیشوویتس مربی شوروی در ۱۹۹۲ گفت: «می توانم درک کنم که نسل جدید فقط به پول فکر می کند. اگر من هم هنوز بازی می کردم، همین کار را می کردم.» حتا داوران روس هم آشکارا در خارج بهتر از روسیه کار می کردند: در خارج کسی به آن‌ها رشوه نمی دهد.

برادران استاروستین. بنیان‌گذار باشگاه اسپارتاک مسکو نودساله است. نیکلای استاروستین در ۱۹۰۲ متولد شد. او فرزند شکارچی‌یی بود که در ۱۹۲۰ بر اثر حصه جان سپرد. نیکلای به عنوان فرزند بزرگ‌تر، برادرانش را با بازی فوتبال

در تابستان و هاکی روی یخ در زمستان سرگرم می‌کرد. او در هر دو رشته تا کاپیتانی تیم ملی کشورش هم پیش رفت، اسپارتاک را تأسیس کرد، تیم ملی اتحاد جماهیر شوروی را رهبری کرد و ده سال را در گولاگ‌های استالین زندگی کرد. او در ۱۹۸۹ خاطراتش را منتشر کرد.

جانی شرور فوتبالی در طول سال‌ها، لاورنتی پاولوویچ بریا^{۱۱} است. بریا رئیس پلیس مخفی استالین و یکی از نازیب‌ترین افراد تاریخ شوروی به حساب می‌آید. او هنگامی که در حال خیانت به میلیون‌ها نفر نبود، یا با لیموزینش در مسکو دنبال دخترها بود، یا فوتبال تماشا می‌کرد. مانند سایر رئیس پلیس‌های مخفی، بریا هم رئیس افتخاری باشگاه دینامو مسکو، باشگاه پلیس مخفی بود، اما خلاف اسلافش به فوتبال اهمیت می‌داد.

او هم مانند استالین از گرجستان آمد و در آن‌جا بود که فوتبال یاد گرفت. بازیکنی چپ‌پا با قدرت بدنی بسیار بالا بود. او در اوایل دهه‌ی ۲۰ برابر استاروستین بازی کرد و حسابی زجر کشید. بعد در نظام سیاسی رشد کرد و سال‌ها بعد وقتی دوباره او را دید زیر لب گفت: «حالا آن بازیکن ریزنقش که در تفلیس بارها از من فرار کرد این جاست. بینم حالا می‌توانی فرار کنی!»

استاروستین در ۱۹۳۵ اسپارتاک را تأسیس کرد، به عنوان رقیب تیم‌های بریا، دینامو و زسکا. سه برادر استاروستین — آلكساندر، آندره و پیوتر — هم در آن باشگاه بازی می‌کردند و به گفته‌ی استاروستین، این چهار برادر به «سمبل اسپارتاک» تبدیل شده بودند. اسپارتاک در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ قهرمان لیگ شد و بریا به مرز جنون رسید. کار به جایی رسید که او مربی دینامو را به دفترش فرا خواند. استاروستین ماجرای این ملاقات را در کتابش آورده است:

بریا پرسید: «فقط یک سؤال دارم. مشکل از کجاست؟» این صحبت‌هایی بود که در سکوت ترسناک آن اتاق بزرگ به گوش رسید. «خب، منتظر جوابم» و برق عینک معروفش توی چشم زد.

مربی سرانجام جواب داد: «اسپارتاک دستمزد بیشتری می‌دهد.» بریا با تعجب گفت: «واقعاً؟ لاغرمردنی‌ها از پلیس مخفی بیشتر می‌گیرند؟» او بلافاصله به مسئول دفترش گفت: «این مشکل باید هر چه سریع‌تر حل شود!»

بریا پرسید: «دیگر چی؟» مربی جواب داد: «در خط دفاع مشکلات مان بیشتر است. ولی امیدواریم...» بریا حرفش را قطع کرد: «آیا چند واحد توپخانه برای خط دفاع‌تان کافی است؟ می‌توانم ترتیش را بدهم. اما یادت باشد که آن‌ها هم پشت سر شما تمرین می‌کنند. توصیه می‌کنم درباره‌ی این گفت‌وگو خوب فکر کنی.»

استاروستین سال‌ها صبر کرد تا دستگیر شود. بالاخره، یک شب در سال ۱۹۴۲، با نور چراغ‌قوه‌ای که در چشمش انداخته بودند و دو تپانچه‌ای که روی سرش گذاشته بودند، بیدار شد. به مقر پلیس مخفی در لویانکا منتقل شد و دو سال تمام از او بازجویی شد. بازجویی روسپینسکی، او را به طرح نقشه‌ی قتل استالین متهم کرد. و در واقع استاروستین قبلاً چنین موقعیتی را داشته بود.

میدان سرخ مثل زمین فوتبالی به‌نظر می‌رسد که آماده‌ی برگزار شدن است. سال ۱۹۳۶ و در «روز ورزشکار»، فرش سبزرنگی در میدان انداخته بودند و تیم‌های اصلی و ذخیره‌ی اسپارتاک از ماشینی که به شکل کفش فوتبال تزئین شده بود پیاده شدند، تا بازی‌یی نمایشی برابر استالین برگزار کنند: تیم اصلی اسپارتاک در برابر ذخیره‌های اسپارتاک. ابتدا قرار بود اسپارتاک با دینامو بازی کند، اما پلیس مخفی در آخرین لحظه‌ها از ترس این‌که مبادا توپ به دیوارهای کاخ کرملین یا بدتر از آن به خود استالین بخورد، تیمش را بیرون کشید.

این اولین مسابقه‌ای بود که استالین که لقب «بهترین دوست ورزشکاران» را یدک می‌کشید، تماشا می‌کرد و هدف هم نمایش یک بازی زیبا بود. دو تیم توافق کردند که گل‌های زیادی ردوبدل شود — گل‌ها با ضربه‌ی سر، پشت پا، از روی نقطه‌ی کرنر، پنالتی و... زده شد — و تیم اصلی اسپارتاک بازی را ۴ - ۳

برد. کنار استالین مأموری با دستمال سفید ایستاده بود تا هر وقت که استالین خسته شد، با تکان دادن دستمال، پایان بازی را اعلام کند. اما بازی به قدری برای استالین جذاب بود که به جای نیم ساعت برنامه ریزی شده، ۴۳ دقیقه طول کشید. برای استالین روزی رؤیایی بود. علاقه‌ی او به این بازی، حسادت بریا به اسپارتاک را بیش از پیش کرد.

در لویانکا، روسپینسکی عکسی را به استاروستین نشان داد که در آپارتمانش پیدا کرده بود. اتومبیل به شکل کفش فوتبال در عکس مشخص بود که به فاصله‌ی ده متری مقبره‌ی لنین، مقابل کرملین رسیده بود. روسپینسکی گفت: «این یک مدرک آشکار است. خب، چه جوابی داری؟»

البته این اتهام‌ها وارد نبود؛ در واقع این که نقشه‌ای برای ترور استالین وجود نداشته، مسئله بود، ولی با استاروستین و سه برادرش، مانند جنایتکاران رفتار کردند و هر چهار نفر را گناهکار شناختند. هر کدام از آن‌ها را ده سال به سیبری تبعید کردند؛ محکومیتی که بسیار خفیف بود و به نوعی آزادی به حساب می‌آمد. استاروستین می‌گوید: «آینده اصلاً تیره‌وتار به نظر نمی‌رسید.» او می‌داند شانش را مدیون چه کسانی است: «خانواده‌ی استاروستین برای خودشان زندگی نمی‌کنند. در ذهن مردم، آن‌ها نماد تیم اسپارتاک هستند. بریا باید با امید میلیون‌ها هوادار که مردم عادی شوروی بودند، برخورد می‌کرد.»

استاروستین معروف‌ترین فوتبالیست کشورش بود و در تمام گولاگ‌ها، فرمانده اردوگاه او را به عنوان مربی فوتبال انتخاب می‌کرد. اوسپ ماندلشتام شاعر اعدام شد، ولی هیچ‌کس جرئت دست زدن به استاروستین را نداشت. «حتا مجرمان سابقه‌دار هم مثل موش ساکت می‌نشستند و به داستان‌های فوتبالی من گوش می‌دادند.» او می‌داند چرا فوتبال این قدر اهمیت دارد: «برای خیلی از مردم فوتبال تنها و در خیلی مواقع آخرین فرصت امیدواری برای فراموش نکردن رابطه‌های انسانی و عواطف‌شان بود.»

در عین حال در پایتخت، رژیم در تلاش برای شورویایی کردن (Sovietize، حکومتی کردن) بازی بود. واژه‌ی futbol به nozhnoi myach تبدیل شد. برادران استاروستین را از تاریخ حذف کردند. در شرح عکس‌های قدیمی تیم، هشت یا نه بازیکن اسم‌شان آورده می‌شد و به جای استاروستین از حروف مخفف N. N. استفاده می‌کردند.

استاروستین در جنگ حاضر نبود. پس از پایان جنگ، او مربی تیم تبعیدگاهش و بعد تیم دینامو، هزاران کیلومتر دور از جبهه‌ها بود. یک شب در یک اردوگاه سیبری و در شرایطی که چند سال از پایان جنگ می‌گذشت، دبیر محلی حزب، استاروستین را به شدت از خواب بیدار کرد و گفت: «زود بلند شو بیا! استالین پشت خطه!» واسیلی استالین پسر استالین بود. در حین جنگ و در هجده سالگی به جوان‌ترین ژنرال جهان تبدیل شده بود و در ادامه فرمانده نیروی هوایی هم شد. عاشق ورزش بود و سعی کرد بهترین فوتبالیست‌های منطقه را عضو باشگاه VVS کند؛ باشگاه نیروی هوایی که خودش تأسیس کرده بود. معمولاً اهل ورزش را به منزلش دعوت می‌کرد تا درباره‌ی ورزش گپ بزنند و یک روز یکی از بازیکنان جسور پیشنهاد داد که استاروستین را مربی باشگاهش کند. استالین جوان که از بریا متنفر بود، این ایده را پسندید.

به محض این که استاروستین وارد پایتخت شد، بریا ملاقاتش کرد و ۲۴ ساعت به او وقت داد تا شهر را ترک کند. بنابراین واسیلی استالین او را به خانه‌ی خودش برد. استاروستین می‌گوید: «ما حتا روی یک تخت خواب بزرگ کنار هم می‌خوابیدیم. واسیلی استالین همیشه یک تپانچه زیر بالش خود داشت.» وقتی استالین به کرملین رفت، برای استاروستین محافظ گذاشت و حتا وقتی استاروستین از محافظش جدا می‌شد دو مأمور بریا از نیمکت پارک مقابل عمارت کاملاً او را زیر نظر داشتند. یک‌بار وقتی واسیلی مست بود، استاروستین از پنجره فرار کرد تا خانواده‌اش را ببیند. صبح روز بعد، مأموران بریا دنبالش آمدند، سوار قطارش کردند و او را به قفقاز شمالی فرستادند.

واسیلی دخالت کرد، اما بعدها پلیس، استاروستین را به شهری صحرایی در قزاقستان تبعید کرد.

دوران وحشت در مارس ۱۹۵۳، زمانی که «پدر استالین» به عنوان یکی از معدود شهروندان شوروی نسل خودش که به خاطر پیری درگذشت، به پایان رسید. استاروستین به مسکو برگشت. برپا تلاش کرد به عنوان تنها دیکتاتور جانشین استالین شود که ناکام ماند و به دادگاه برده شد. او به عنوان «مأمور امپریالیسم» و «جنایت علیه حزب و علیه حکومت»، که هر دو جنایت‌هایی مشابه بودند، گناهکار شناخته شد و در نهایت اعدامش کردند. میلیون‌ها نفر نفس راحتی کشیدند، یکی از آن‌ها مارتین مرزوف بود که در دهه‌ی ۱۹۲۰ داوری می‌کرد و یک‌بار برپا را از زمین اخراج کرد و بعدها که بازیکن خطاکار رئیس پلیس شد، به او آسیب‌های زیادی وارد شد.

دور هم و آزاد. جمعیت پانزده هزار نفری حاضر در دیدار تیم‌های زسکا - اسپارتاک، بیشترین تماشاگری بود که در روسیه دیدم، اما این جمعیت هم بسیار کم به نظر می‌آمد. چند سال قبل میانگین تماشاگران اسپارتاک ۲۵ هزار نفر بود. و چنین داری‌یی بدون شک جمعیت بیشتری را به ورزشگاه می‌کشاند. تمام باشگاه‌های بزرگ طرفداران‌شان را از دست داده بودند و این فقط شامل شوروی نمی‌شد، بلکه تمام کشورهای شرقی را در برمی‌گرفت. تا ۱۹۹۱ پرترف‌دارترین باشگاه شوروی نوف‌باخور ازبکستان در مرکز آسیا بود، که با وجود عدم حضور در لیگ برتر شوروی، به طور متوسط در هر بازی ۳۵ هزار تماشاگر داشت. ازبک‌ها کماکان به فوتبال اهمیت می‌دهند، حتا به قیمت آسیب رساندن به بازیکنان تیم حریف.

دلایل زیادی برای افت تعداد تماشاگران وجود دارد: انتشار خبرهای مربوط به رشوه، هواداران را بی‌علاقه کرد. صدها بازیکن شوروی سابق راهی غرب شدند، هر جمهوری صاحب لیگ مخصوص خودش شد، مسکویی‌ها رقبایی

همچون دینامو کیف و ژالگیریس ویلنیوس را از دست دادند، و مردم درآمد کمتری دارند. اما دلایل دیگری هم وجود دارد.

مسکو کافه‌های دنج و خودمانی ندارد، بنابراین یک روز برای پیدا کردن پاسخ این سؤال، همراه لوون آبرامیان در پارک گورکی قدم زدیم. لوون یک ارمنستانی است که زندگی پرکاری داشته. او مردم‌شناسی است که کاریکاتورهای مشهوری با مضمون‌های اروتیک و سیاسی می‌کشد. آبرامیان که دعوت به حضور در کابینه‌ی ارمنستان را نپذیرفت، یک هوادار فوتبال است.

در کنار بحث‌مان، دنبال تعدادی مجسمه‌ی کمونیست‌ها بودیم. یک سال قبل، این مجسمه‌ها در میدان‌های مرکزی مسکو نصب بودند، اما پس از کودتایی علیه گورباچوف، جمعیت مجسمه‌ها کم شد. حالا فکر می‌کردیم آن‌ها باید جایی در همان پارک باشند. هیچ‌کس نمی‌توانست راهنمایی‌مان کند، اما کم‌کم پیدایشان کردیم. چهار یا پنج تکه‌ی بزرگ از آن‌ها، گویی مخلوقاتی بودند که در چمن روییده بودند. پلاک اسم‌ها نابود شده بودند، ولی تندیس دژرژینسکی^{۱۳} را که قبلاً مقابل مقر فرماندهی کاغاب نصب شده بود پیدا کردیم، و با کمک دو زنی که با کالسکه‌ی بچه از آن‌جا می‌گذشتند، لوون بقیه‌ی مجسمه‌ها را هم شناسایی کرد. درست مثل سنت کریستوفر که همیشه در حالی که مسیح در کودکی به پشتش است تصویر می‌شود، هر قهرمان سوسیالیست ویژگی‌های خاص خود را دارد که یک روس تربیت‌شده به‌خوبی می‌تواند معنای مجسمه‌اش را دریابد؛ مثل مجسمه‌های یوری گاگارین^{۱۴}، روزا لوکزامبورگ یا لنین در سوییس.

معمداً حل شد. لوون به من گفت که چرا مردم دیگر فوتبال تماشا نمی‌کنند. او گفت در یک کشور کمونیستی، باشگاه فوتبالی که از آن حمایت می‌کنید، در واقع جمعیتی است که خودتان تصمیم گرفته‌اید متعلق به آن باشید. این رژیم شما را نمی‌فرستد که از باشگاه خاصی حمایت کنید، شاید به‌جز طرف‌های غربی، شما خودتان می‌توانستید تیم‌تان را انتخاب کنید. این ممکن است تنها

شانس شما برای انتخاب یک جمع باشد که در آن بتوانید درونیات خودتان را همان‌طور که دوست دارید ابراز کنید. لوون ادامه می‌دهد: «هوادر بودن، یعنی جمع شدن با دیگران و آزاد بودن.»

لوون اعتقاد داشت در دهه‌ی ۸۰ اگر قرار بود انقلابی علیه کمونیسم رخ دهد، از طریق هواداران فوتبال می‌توانست سازماندهی شود: «فکر می‌کردم این اتفاق در مسکو می‌افتد، چون فقط آن‌جا هر باشگاه نماینده‌ی یک طبقه‌ی خاص اجتماعی بود.» تئوری‌اش این بود که فقط یک طبقه‌ی اجتماعی متحد می‌تواند انقلاب کند و این ایده، سایر جمهوری‌ها را از گردونه خارج می‌کرد. برای مثال ژالگیریس ویلنیوس در لیتوانی یا آارات ایروان در ارمنستان کل یک ملت را متحد می‌کنند، نه یک طبقه‌ی اجتماعی را. فوتبال در مسکو پراکندگی بیشتری داشت. اغلب هواداران اسپارتاک را طبقه‌ی پایین اجتماع تشکیل می‌دادند. آن‌ها لباس متحدالشکل اسپارتاک را می‌پوشیدند، کمی خشن و از روشنفکران متنفر بودند. آن‌ها یک گروه متحد اجتماعی بودند.

تئوری لوون اشتباه بود، اما فقط کمی اشتباه. هواداران فوتبال انقلاب کردند، اما نه فوتبال‌دوستان مسکو: «اتفاقی که افتاد این بود که تیم‌های جمهوری‌های استقلال‌یافته انقلاب‌های ملی را برابر قوانین شوروی انجام دادند.» این مسئله در ارمنستان به‌وضوح رخ داد.

ارمنستان یک منطقه‌ی کوچک کوهستانی است که قبلاً متعلق به اتحاد جماهیر شوروی بود و حالا کشوری است مستقل بین ترکیه و ایران که همواره با همسایه‌اش آذربایجان در حال جنگ است. آارات ایروان باشگاه اصلی ارمنستان است. مثل بسیاری از جمهوری‌ها، ارمنستان فقط یک تیم قدرتمند داشت؛ درست مثل دینامو تفلیس گرجستان و نفتچی باکوی آذربایجان. این تیم در واقع تیم ملی آن جمهوری هم به حساب می‌آمد. لوون می‌گوید: «وقتی با گرجستان بازی می‌کردیم...»

اشتباهش را اصلاح کردم: «منظورت دینامو تفلیس است؟» گفت: «بله. ولی ما اصلاً این‌طور نگاه نمی‌کنیم.»

ارمنستان، یا در واقع آرارات ایروان، فقط یک‌بار در ۱۹۷۳ لیگ شوروی را فتح کرد و در همان سال فاتح جام حذفی هم شد. فوتبال ارمنستان معمولاً در بیل زبانی قهار تربیت می‌کرد، اما در آن سال همه چیز خوب پیش رفت. گل پیروزی‌بخش در فینال جام حذفی، در آخرین دقیقه به ثمر رسید و فتح دومین جام شکلی دراماتیک به خود گرفت. لوون گفت: «یک جشن واقعی برگزار شد. جشنی ملی که اجازه‌ی برگزاری‌اش هم داده شد، چون مقام‌های کمونیست هم مشعوف بودند. اتومبیل‌ها در تمام طول شب در ایروان غوغایی به پا کرده بودند، اما هیچ‌کس اعتراضی نداشت. همسایه‌ی من که شاعر بود، به دستور پدرش در بالکن آکاردئون می‌زد. او چند آهنگ نواخت و بعد سراغ آوازی رفت که ممنوع بود؛ آوازی درباره‌ی شهر ترکیه‌ای کارس^{۱۵} که زمانی متعلق به ارمنستان بود: آه کارس، کی به ارمنستان برمی‌گردی؟ او این آهنگ را بدون کلام می‌نواخت، اما همه شعرش را می‌دانستند. تازه آن‌ها خانواده‌ای ناسیونالیست به حساب نمی‌آمدند، بلکه یک خانواده‌ی معمولی ارمنی بودند. اما با این احساس سرخوشی مشترک که علیه هیچ موضوع خاصی هدایت نشده بود، احساسات ملی برانگیخته شد.»

در دوران اتحاد جماهیر شوروی، وقتی آرارات ایروان بازی را می‌برد، رسم بود که هواداران در ایروان راه می‌افتادند و شعار می‌دادند. شعار موردعلاقه‌شان هم «آرارات» بود که دو معنا داشت: آرارات نام باشگاه و علاوه بر آن نام کوهی در ترکیه بود که قبلاً به ارمنستان تعلق داشت. اما به عقیده‌ی لوون، تظاهرکنندگان خواهان آزادی ارمنستان یا جنگ علیه ترکیه نبودند. آن‌ها فقط می‌خواستند بگویند ارمنستان بهترین است.

در ادامه و با رهبری گورباچف، جمهوری‌ها بوی استقلال به مشام‌شان خورد. در مسابقات مقابل ژالگیریس یا برابر تیمی از استونی، هواداران ایروانی فریاد می‌زدند: «لیتوانی!» یا «استونی!» تا با حریف‌شان تشریک‌مساعی کنند. وقتی تیمی از روسیه به مصاف حریفی از جمهوری‌های جنوبی می‌رفت، پلیس

محلی به روس‌ها هشدار می‌داد که اگر پیروز شوند، شورشی تأسف‌آور به پا خواهد شد. یک مربی اهل بلاروس نوشت: «ترک این مناطق به سلامت و حتا با شیشه‌های شکسته‌شده، اتفاق بدی تلقی نمی‌شود.»

حرکات ملی‌گرایانه‌ی ارمنستانی‌ها از این دوران آغاز شد و آن‌ها از شعارهای هواداران آارات ایروان استفاده کردند. یکی از این شعارها «Hayer» (به معنای «ارمنستانی‌ها!») بود که با سه دست کوتاه همراه می‌شد که از شعار «آژاکس!» که با سه دست کوتاه هواداران آمستردامی همراه می‌شد تقلید شده بود. مردم چنین شعارهایی را در تظاهرات ضدشوروی تقلید می‌کردند. لوون می‌گوید: «یادم می‌آید خواهرم و دوستش که هرگز به ورزشگاه نیامده بودند، اقرار می‌کردند که با فریاد "Hayer" حس رومانتیک و نوستالژیکی در آن‌ها ایجاد می‌شود و من برای‌شان توضیح می‌دادم: نه، این‌طور نیست! این یک شعار فوتبالی است!»

زنان ارمنی به ورزشگاه نمی‌رفتند، بنابراین ورزشگاه محلی برای مراسم مردانه بود. لوون می‌گوید: «وقتی به ورزشگاه می‌روید، می‌توانید خیلی کارها را آزادانه انجام دهید.» برای مثال فحش دادن فقط در ورزشگاه مسئله‌ای عادی بود. در آن‌جا ساختن شعرهای توهین‌آمیز حتا هنر تلقی می‌شد. لوون به تماشاگری اشاره می‌کند که فریاد زد: «داور، زنت را جلو مقبره‌ی لنین [...]!» نکته این جاست که برای مردم بسیاری از ولایات شوروی، مقبره‌ی لنین مرکز جهان به حساب می‌آمد؛ جایی که همه می‌توانستند آن را ببینند. تماشاگران به بعضی از شعارها می‌خندیدند و شعارهای خوب را تحسین می‌کردند. لوون می‌گوید: «اما بین کسانی که می‌خواستند شعارهای فحش‌آمیز جدید بسازند و آن‌هایی که دشنام‌های سستی را ترجیح می‌دادند، اختلاف نظر بود. یک‌بار یکی از مردان فریاد زد: «داور، ادرار کنم رویت!» نفر دیگری برگشت و پرسید: «چرا ادرار؟» این شعار، شعاری سستی نبود، اما سازنده‌اش جواب داد: «چرا نه؟ این کاری است که دوست دارم بکنم.»

این فحاشی‌ها زمانی که ورزشگاهی بزرگ‌تر ساخته شد، متوقف شد. حالا دیگر هواداران پراکنده می‌شوند و شعارهای‌شان را کسی نمی‌شنود. لوون می‌گوید: «صدای مردم باید شنیده شود، فریاد زدن صرف کافی نیست. در ورزشگاه قدیمی، می‌توانستید با یک شعار توأم با فحش، پلیس‌های آن‌جا را هم شوکه کنید».

در ورزشگاه‌ها آزاد بودید که فحش بدهید، شعار بدهید و خودتان باشید. شهروندان شوروی معمولاً از نظر روانی افسرده بودند. لوون می‌گوید: «حالا هواداران اسپارتاک می‌توانند هر جایی خودشان را ابراز کنند؛ در یک میتینگ سیاسی، در کلیسا یا در یک کنسرت موسیقی راک. خب آن‌ها به میتینگ سیاسی نمی‌روند، اما می‌دانند که می‌توانند بروند. زمانی که بدانید آزادانه و همان‌طور که دوست دارید می‌توانید خودتان را ابراز کنید، نیازی نیست که حتماً آن کار را انجام دهید.» به همین دلیل تعداد تماشاگران ورزشگاه‌ها کاهش یافت.

برادران چارناک. تیم دینامو مسکو بریا توسط انگلیسی‌ها تأسیس شد. این قضیه حیرت‌آور هم نیست، چون انگلیسی‌ها در سراسر جهان باشگاه تأسیس کردند، اما کمتر کسی فکر می‌کرد که آن‌ها دینامو مسکو را هم تأسیس کرده باشند. البته کلمنت و هری چارناک که تولیدی پارچه داشتند، در ابتدا اسم باشگاه‌شان را دینامو نگذاشته بودند. آن‌ها اسمش را باشگاه ورزشی اورخووو^{۱۶} گذاشته بودند. فلیکس دژرینسکی رئیس پلیس مخفی لنین، اورخووو را به دینامو تغییر داد. یکی از علایق چارناک هنوز هم این روزها به‌جای مانده. اعضای تیم دینامو کماکان پیراهن‌های آبی و سفید باشگاه اورخووو را می‌پوشند. برادران چارناک طرفدار تیم بلکبرن روروز بودند.

چند دهه رؤسای کاگب بازی‌های دینامو مسکو را از جایگاه ویژه تماشا می‌کردند. بعدها، زمانی که شوروی به اروپای شرقی حمله کرد، تمام تیم‌هایی که توسط پلیس مخفی آن کشورها تأسیس یا اداره می‌شدند، نام‌شان را به دینامو

تغییر دادند. دینامو بخارست، برلین، درسدن، کیف و... دینامو درسدن و کیف از لکه‌ی ننگ اسم‌شان فرار کردند و به باشگاه‌هایی پرتطرف‌دار تبدیل شدند، چون نماینده‌ی مناطق خود — ساکسونی و اوکراین — بودند، نه پلیس مخفی. بقیه‌ی دیناموها تیم‌هایی منفور بودند. در ۱۹۳۷ صحنه‌ای تکان‌دهنده رخ داد؛ تمام هواداران در یکی از مسابقات دینامو مسکو، شروع به سوت زدن کردند. هدف آن‌ها بازیکنان نبود، منظورشان شخصیت باشگاه بود. در آن زمان و در اوج زورگویی‌های استالین، تنها محلی که می‌شد جمع شد و نفرت خود را ابراز کرد، ورزشگاه‌های فوتبال بود که می‌شد در آن‌ها بی‌نام‌ونشان ماند. حالا دینامو مسکو تماشاگران بسیار کمی دارد و فقط اندکی از آن‌ها واقعاً هوادارش هستند.

اولین باری که به باشگاه دینامو مسکو رفتم، بازیکنان مشغول تمرین بودند. در پارکینگ ماشین‌های آن‌ودی، مرسدس بنز، ولوو و فورد پارک شده بود که تقریباً همه‌ی آن‌ها بدون پلاک بودند و احتمالاً اصلاً ثبت هم نشده بودند. ورزشگاهی بسیار بزرگ به رنگ خاکستری و بدون پیست دومیدانی. در روزهای بازی جمعیتی دو سه هزار نفری به ورزشگاه می‌آمدند. نیکلای تولستایچ رئیس اخموی باشگاه را دیدم که به من گفت می‌خواهد «جو انگلیسی» به ورزشگاه بدهد. او باشگاه‌های انگلیسی را دیده بود و می‌خواست فضایی مثل باشگاه‌های آرسنال، لیورپول، منچستر یونایتد و منچستر سیتی ایجاد کند؛ حتا تصمیم داشت کافه‌هایی داخل ورزشگاه بسازد و علاوه‌بر این که قصدی برای ساخت پیست دومیدانی نداشت، می‌خواست ورزشگاه را مسقف کند. او حتا در حال رنگ‌آمیزی ورزشگاه هم بود و این دلیل وجود وصله‌های قهوه‌ای روی دیوارهای خاکستری را هم روشن می‌کرد. دینامو قصد داشت ورزشگاه را به رنگ قهوه‌ای درآورد! وقتی این قضیه را به دوستی گفتم، او استدلال کرد که آستر هر رنگی قهوه‌ای است، اما من هنوز قانع نشده‌ام. به هر حال قهوه‌ای رنگی بود که تولستایچ انتخاب کرده بود.

دینامو مسکو در برابر آسمارال. آسمارال باشگاهی کوچک بود که تا چندی پیش اسمش کراسنایا پرنیا^{۱۷} بود، تا این که یک تاجر عراقی آن را خرید. حسام ال‌هلیدی^{۱۸} اسم باشگاه را به خاطر یکی از شرکت‌هایش آسمارال گذاشت و پول زیادی به آن تزریق کرد؛ پولی که شایع شده بود از صدام حسین می‌گرفت. روز برگزاری یکی از بازی‌های این تیم با دفتر ال‌هلیدی تماس گرفتم و به منشی‌اش گفتم خبرنگاری انگلیسی هستم و می‌خواهم با رئیسش مصاحبه کنم. پرسید: «خبرنگار انگلیسی؟ می‌توانید سریع خودتان را برسانید؟» پاسخم مثبت بود و قرار شد در زمین مسابقه او را ببینم.

آدم‌های بسیار کمی در ورزشگاه بودند، ولی باز هم برای ورود دچار مشکل شدم. چون می‌دانستم با چندین مأمور کنترل روبه‌رو می‌شوم، کارت ورود ویژه‌ی خبرنگاران فوتبال مسکو را تهیه کرده بودم، ولی همراه من دوستی از روزنامه‌ی مسکو تایمز بود که فقط یک کارت عادی داشت. مأمور مسن ورودی که کارت‌ها را نگاه می‌کرد متوقف‌مان کرد و به من گفت: «کارت شما معتبر است.» ولی به همراهم گفت: «کارت شما بی اعتبار است.» اما در ادامه دستانش را رو به آسمان برد و فریاد زد: «ولی مهم نیست!» بعد این آنارشویست به ما اجازه‌ی ورود داد.

بازی مثل بازی تورپدو بسیار آرام شروع شد. هر چند دقیقه یک‌بار، بازیکنی به دلیل مصدومیت روی زمین می‌افتاد. آن‌ها به خاطر گرفتن ضربه‌ی آزاد زمین نمی‌افتادند. بلکه به دلیل تنبلی‌شان مدام روی زمین بودند. از آن جا که بدون اشتیاق بازی می‌کردند، مشکل آدرنالین پیدا می‌کردند و راحت‌تر آسیب می‌دیدند. یک‌بار وقتی دینامو توپ را در خط حمله از دست داد، در شرایطی که فقط ده دقیقه از زمان بازی گذشته بود، سه هافبک دینامو قدم‌زنان فقط خود را به نیمه‌ی زمین خودشان رساندند، سی و شش هفت متر عقب‌تر از ضدحمله‌ی تیم آسمارال. آن‌ها اصلاً زحمتی به خودشان نمی‌دادند.

اما به تدریج، روند مسابقه عوض شد. دینامو دو گل زد و بازیکنانش تازه به بازی علاقه نشان دادند. آن‌ها در فضاهای خالی حرکت می‌کردند، دنبال توپ‌گیری بودند، تمام کارهایی که قبلاً نکرده بودند انجام می‌دادند، به این دلیل که از بازی لذت می‌بردند. مشخص شد که فوتبال به قدری ورزش زیبایی است که حتا روس‌های حرفه‌ای هم گاهی می‌توانند از آن لذت ببرند. دینامو، آسمارال را ۶ - ۱ درهم کوبید. در ابتدای نیمه‌ی دوم، به جایگاه ویژه رفتیم، تا ال‌هیلیدی را ببینیم، جایی که پیش از آن بریا می‌نشست، ولی او قبلاً به خانه رفته بود.

رئیس فوتبال. فوتبال روسیه کاملاً به‌هم‌ریخته به‌نظر می‌رسید. اما ویاجسلاو کولوسکوف که ریاست آن را به عهده داشت، این‌طور نبود. کولوسکوف قبلاً رئیس فدراسیون فوتبال شوروی بوده و اکنون رئیس فدراسیون فوتبال روسیه است. او به‌خاطر داشتن ارتباط خوب با فیفا و یوفا معروف است و مدام به غرب سفر می‌کند. آدمی خوش‌تیپ و شیک‌پوش که بیشتر شبیه تاجران آلمانی بود تا یک روس.

زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که کولوسکوف مسئول شکل‌گیری یکی از شگفتی‌های جام جهانی امریکا بود. او اجازه‌ی حضور کشوری به‌اندازه‌ی فرانسه با تاریخچه‌ی فوتبالی قابل توجه (هر چند تغییر یافته) را در این مسابقات صادر نکرد. آن کشور هم اوکراین بود؛ تیم قدرتمند شوروی در دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ تقریباً تمام بازیکنانش هم اوکراینی بودند. حالا اوکراین به فیفا، روسیه و به‌خصوص کولوسکوف معترض است.

کمی قبل از تجزیه به پانزده جمهوری، اتحاد جماهیر شوروی درگیر مرحله‌ی مقدماتی بازی‌های جام جهانی بود. وقتی تجزیه انجام شد، فیفا تصمیم گرفت فقط یکی از جمهوری‌ها می‌تواند جانشین شوروی شود. و روسیه انتخاب شد. از کولوسکوف پرسیدم آیا اوکراین از این انتخاب ناراحت نشد؟ او

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «گرجستان هم ناراحت شد.» پرونده‌ای را از کشو میزش بیرون آورد که حاوی بحث‌های فیفا در تصمیم‌گیری‌اش بود. اوکراینی‌ها تئوری‌های خاص خودشان را دارند. یکی از مسئولان دینامو کیف به من گفت: «روسیه به این دلیل در جام جهانی حاضر است که کولوسکوف با مسئولان فیفا دم‌خور است.»

آیا کولوسکوف افت فوتبال شوروی در سال‌های اخیر را قبول دارد؟ «البته که ضربه خورده، ضربه‌ای شدید، در تمام جمهوری‌ها.» به عقیده‌ی او مشکل برچیده شدن لیگ کل جمهوری‌ها بود. «دینامو کیف اوکراین، دینامو مینسک بلاروس، تفلیس گرجستان و آارات ایروان ارمنستان، همه‌شان تیم‌های خوبی بودند، ولی مهم‌تر از آن این بود که فرهنگ خاص خودشان را داشتند و با بازی مقابل یکدیگر پیشرفت می‌کردند.» ارمنستانی‌ها و گرجستانی‌ها به‌خاطر مهارت‌شان معروف بودند، اوکراینی‌ها به‌خاطر نظم تاکتیکی‌شان و بقیه هم به همین ترتیب. حالا هر جمهوری لیگ خاص خودش را دارد با سطحی پایین.

از او درباره‌ی اعتراف‌های اووچینیکوف - بورمان درباره‌ی رشوه پرسیدم. کولوسکوف می‌گوید: «شوخی بود. دو هفته قبل اووچینیکوف روی همین فرش ایستاد و قسم خورد که شوخی کرده است.» آیا کولوسکوف حرف او را باور کرد؟ «یک ضرب‌المثل روسی می‌گوید: کسی که دستگیر نشده، دزد نیست.» او ادامه داد: «در هر مسابقه ناظرانی داشتیم که بازی را تماشا می‌کردند. اگر داور ضعیف بود، دیگر از او استفاده نمی‌شد. امسال پنج داور را به‌خاطر قضاوت‌های ناهماهنگ‌شان محروم کردیم. احتمال این‌که بعضی از آن‌ها تقلب کرده باشند وجود دارد.»

سؤال پایانی را هم پرسیدم. صدها فوتبال‌بست روس اکنون در اروپا بازی می‌کنند. آیا کولوسکوف برنامه‌ای برای جلوگیری از این مهاجرت دسته‌جمعی دارد؟ «بله، برنامه داریم.» اما چه برنامه‌ای؟ «برنامه‌ی ما بالا بردن استانداردهای زندگی در روسیه و رساندن آن به استانداردهای آلمان است. حداقل!»

مترجم مؤدبانه پیشنهاد داد: «یا انگلیس». من هم اقرار کردم: «انگلیس دیگر آن قدر ثروتمند نیست». مترجم جواب داد: «این همان نکته‌ای است که دکتر کولوسکوف می‌گوید». کولوسکوف آدم دنیادیده‌ای بود.

پی‌نوشت

۱. مربی مشهور و حرفه‌ای فوتبال روس، متولد ۱۹۴۷.

2. Lokomotiv Nizhni Novgorod

3. Vladimir Geskin

4. Zil

5. Nagodka

۶. بوریس نیکلایوویچ یلتسین، متولد ۱۹۳۱. او اولین رئیس‌جمهور روسیه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ بود. او در سال ۹۳ به گردان زرمای دستور داد به پارلمان که در دست کمونیست‌های افراطی بود، حمله کنند. یلتسین در سال ۹۴ به منطقه‌ی استقلال‌طلب و مسلمان‌نشین چین حمله کرد. در سال ۹۶ دوباره رئیس‌جمهور روسیه شد و تا سال ۹۹ در این مقام باقی ماند. او در سال ۱۹۹۹ از قدرت کناره‌گیری کرده و اداره‌ی کشور را به ولادیمیر پوتین سپرد. یلتسین در سال ۲۰۰۷ درگذشت.

۷. لئونید برژنف سیاستمدار و رهبر اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۸۲ - ۱۹۶۴) در سال ۱۹۰۶ به دنیا آمد. او در اوج جنگ سرد به قدرت رسید و شروع به مبارزه‌ی تسلیحاتی با بلوک غرب کرد، به‌طوری که در اواخر دوران رهبری‌اش اقتصاد شوروی را کد شد و نارضایتی‌های عمومی بالا گرفت. در زمان رهبری او شوروی، افغانستان را تصرف کرده و لهستان از شوروی جدا شد. او در دهم نوامبر ۱۹۸۲ درگذشت.

8. Shuesov

۹. یکی از مهم‌ترین سیاستمدارهای دوران گورباچف که اصطلاحی روسی است. این طرح به معنای «فضای باز سیاسی» است و از سال ۱۹۸۵ به اجرا گذاشته شد و هدفش دوستی و تعامل بیشتر با غرب بود.

10. Konstantin Cherneko

۱۱. Lavrenty Pavlovic Beria؛ انقلابی مشهور کمونیست که به یکی از نمادهای کلیدی قدرت شوروی از ۱۹۵۳ تا ۱۹۸۳ تبدیل شد. او رئیس پلیس شوروی و یکی از بنیان‌گذاران «کاگب» بود. بریا از جمله‌ی مخوف‌ترین شخصیت‌های قرن بیستم است که بسیاری از به‌اصطلاح ضدانقلاب‌ها را به کام مرگ فرستاد. او دست راست استالین محسوب می‌شد. جالب است که استالین به روزولت رئیس‌جمهور وقت آمریکا گفته بود: «او در تاریخ شوروی یکی از جنایتکارترین‌های این تاریخ باقی خواهد ماند!» به او پدر سیاسی بمب اتمی

Traxtur: More Than a Club

شوروی نیز لقب داده‌اند. حتا گفته می‌شود مرگ استالین که پس از ضیافت ناهاری با او بود، به دست بریا طراحی شده؛ هر چند این فقط یک فرضیه است. بریا در ۱۹۵۳ و کمی پس از مرگ استالین در مسکو به جرم فساد و جاسوسی محکوم به اعدام و در روز ۲۳ دسامبر — روز اجرای حکم — با شلیک گلوله‌ای در مغزش کشته شد. جسد این جنایتکار به سرعت سوزانده و خاکسترش در جنگل پخش شد. روز ۳۱ دسامبر همان سال تمام عناوین و مدال‌هایش نیز پس گرفته شد.

۱۲. شاعر و نویسنده‌ی مهم قرن بیستم روس. او در سال ۱۸۹۱ در ورشو متولد شد. در دهه‌ی ۱۹۲۰ برای کودکان می‌نوشت و شعر نیز می‌سرود. او از مهم‌ترین شاعران تاریخ روسیه، به‌خصوص عصری موسوم به «دوران نقره‌ای» محسوب می‌شود. او در زمان مرگ چندان مشهور نبود و تازه سی سال بعد از مرگش در غرب به شهرت رسید مانندلشتم در ۱۹۳۴ پس از انتشار هجویه‌ای علیه استالین دستگیر و تبعید شد. در تبعید برای خودکشی تلاش کرد، اما ناکام بود. او تا ۱۹۳۷ در تبعید باقی ماند. در ۱۹۳۸ دوباره به جرم فعالیت ضدانقلابی دستگیر، تبعید و به پنج سال کار اجباری محکوم شد. او در زمان تبعید به‌خاطر گرسنگی و سرمای طاقت‌فرسا در ۴۷ سالگی درگذشت.

۱۳. Dzherzhinsky؛ نام یک شرکت بزرگ روسی است که ماشین‌های بزرگ، واگن و تانک می‌سازد. نام این شرکت برگرفته از نام فلیکس دژرزینسکی انقلابی کمونیست و بنیان‌گذار پلیس مخفی بولشویک‌ها است. تانک‌های این شرکت در ارتش شوروی و همچنین کل جهان شهرت خاصی داشته و دارند.

۱۴. یوری الکسی‌ویچ گاگارین، نخستین فضانورد جهان در ۱۹۳۴ به دنیا آمد. او در ۱۲ آوریل ۱۹۶۱ با فضاییمای وُستوک ۱، مدت ۱۰۸ دقیقه منار زمین را یک دور پیمود و به‌خاطر این سفر فضایی مدال‌های فراوانی از رهبران شوروی دریافت کرد. گاگارین در مارس ۱۹۶۸ زمانی که با مربی پروازش با هواپیمای میگ ۱۵ در حال پرواز بود، دچار سانحه شد و درگذشت.

15. Kars

16. Orekhovo

17. Krasnaya Prenya

18. Husam Al-Halidi

فصل ششم

فرمانروایان اوکراین

بلیت درجه‌ی یک قطار شبانه از مسکو به کیف در سپتامبر ۹۲ برایم ۱/۵ پوند خرج داشت، اما چند سال بعد ارزان‌تر هم شد. یک چینی پر حرف هم‌کوبه‌ی من بود. او انگلیسی حرف نمی‌زد (و من هم چینی بلد نبودم)، اما با صد کلمه‌ی روسی که یاد گرفته بودم متوجه شدم او نماینده‌ی روزنامه‌ی *Worker's Daily* در مسکو است. از او پرسیدم: «تیراژ این روزنامه چه قدر است؟» پاسخ داد: «بیست میلیون.»

صبح روز دوشنبه به کیف رسیدیم. از پیش آپارتمانی را کرایه کرده بودم. زنی که در مسکو آپارتمانی به من کرایه داده بود، دختر یکی از افسران ارتش سرخ بود که به شکست آلمان کمک کرده بود. در هنگ این افسر یک اوکراینی حضور داشت و دختر این اوکراینی که حالا در کیف زندگی می‌کرد، آپارتمانی اضافه داشت که اجاره می‌داد. این گونه بود که شبکه‌ی ارتش سرخ برای من آپارتمان گیر آورده بود.

در مسیر رفت و برگشت به آپارتمانم بارها گم شدم، چون تمام خیابان‌های کیف شکل هم بودند. شهر در زمان جنگ آسیب زیادی دید و در دهه‌ی ۵۰

بازسازی شد؛ زمانی که معماری شوروی وضع بدی داشت. ساختمان‌های کیف خاکستری هستند، با خیابان‌های پهن و مجسمه‌هایی بزرگ. همه چیز اندازه‌هایی فوق انسانی دارد. یک شب تصمیم گرفتم در رستورانی که در مسیر خیابان محل اقامتم بود، غذا بخورم. سوار اتوبوس شدم. ده مایل راه طی کردم تا به یک جنگل برسم. هوا تاریک شده بود و باران هم می‌بارید. رستوران کمی دورتر بود، اما آیا در آن ساعت جنگل امن بود؟ آیا غذایش ارزش این همه دردسر داشت؟ این بود که تصمیم گرفتم با اتوبوس به آپارتمانم برگردم. البته زنده ماندم، چون به طرز غیرقابل توضیحی، فروشندگان دوره‌گرد کیف کیوی نیوزیلندی می‌فروختند [که از آن‌ها خریدم] و خود باشگاه دینامو کیف هم رستورانی داشت [که در آن‌جا شام خوردم]. یک‌بار در شرایطی که در مورد خوردوخوراک اوکراینی‌ها فکر می‌کردم، منشی رئیس باشگاه را دیدم که کتری برقی همراهش آورده بود. می‌دانم که در غرب صورت خوشی نداشت، اما در کیف وجه تمایز آن‌ها با ما، کتری‌های برقی‌شان بود.

اوکراین پنجاه میلیون نفر جمعیت دارد و فقیرتر از روسیه است. جمعیت کیف چهار میلیون نفر است، ولی خبری از مک‌دونالد نیست و شهری یک‌باشگاهی است. والری لوبانوفسکی، مربی بزرگ دوران پس از جنگ، دینامو کیف را به یکی از بهترین تیم‌های اروپا تبدیل کرد و در ۱۹۷۵ و ۱۹۸۶ این تیم را قهرمان جام‌درجام اروپا کرد. «لوبا»، که هیچ بازیکنی جرئت نداشت با این اسم صدايش بزند، نظم و انضباط را دوست داشت. یک‌بار بازیکنی را که مست کرده بود مجبور کرد پنج ماه به عنوان مسئول تدارکات کار کند، و بعد هم او را به باشگاهی کم‌نام‌و‌نشان فروخت. پس از پرسترویکا^۱، بازیکنان دینامو راهی غرب شدند و موفقیتی کسب نکردند: آلکساندر زاوروف در یوونتوس، ایگور بلانوف در بروسیا مونشن‌گلادباخ، آلکسی میخایلیچنکو در سمپدوریا و اولگ کوتزنتسوف در رنجرز. آن‌ها بدون لوبا نمی‌توانستند موفق باشند.

همه‌ی کسانی که دینامو اواسط دهه‌ی ۸۰ را می‌دیدند، یاد روبات‌ها می‌افتادند. بازیکنان مدام حرکت بدون توپ داشتند، چشم‌پسته همدیگر را پیدا می‌کردند و آماده‌تر و سریع‌تر از سایر فوتبالیست‌ها بودند. گفته می‌شد که دینامو از علم استفاده می‌کرد و این حقیقت داشت. صبح اولین روز حضورم در کیف، از طریق پسر چهارده‌ساله‌ی صاحبخانه‌ام که دلال خوبی بود، پولم را تبدیل کردم و به سمت مرکز شهر رفتم. در فاصله‌ی پنج دقیقه‌ای ورزشگاه دینامو، در زیرزمین خانه‌ای قدیمی، پروفیسور آناتولی زلتسوف را پیدا کردم.

لوبانوفسکی یک لوله‌کش آموزش دیده ولی ذاتاً دانشمند بود. در ۱۹۶۷، زمانی که لوبا مربی دنپر^۲ بود و زلتسوف مسئول تربیت بدنی انستیتو دنپر، این دو نفر همکاری‌شان را آغاز کردند. پروفیسور که آدمی خوش‌رو و قوی‌هیکل بود گفت: «هدف ما اختراع علم فوتبال بود.» در زیرزمینش، او و دستیارانش به فکر پیدا کردن راه‌های پیشرفت دینامو بودند.

آن روز صبح فقط صحبت مختصری کردیم. او درباره‌ی اهمیت علم فوتبال و عملی بودن آن صحبت کرد. وقتی لوبانوفسکی می‌گفت «تیمی که فقط ۱۵ تا ۱۸ درصد اشتباه کند، شکست‌ناپذیر است»، حدس‌وگمان در کارش نبود. گروه زلتسوف اطلاعات دقیقی جمع کرده بود. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که حتا صدم‌های ثانیه هم در فوتبال مدرن اهمیت بسیار زیادی دارد. یک فوتبالیست پیش از این‌که صاحب توپ شود، باید بداند به کجا پاس بدهد. به همین دلیل، بازیکنان دینامو مانند ورزشکاران فوتبال امریکایی باید تمام شروع‌های مجددشان را از حفظ انجام می‌دادند و همه‌ی آن‌ها بدون توپ حرکت داشتند. زلتسوف نگاهی مثل سوپرمن به بازیکنان داشت: او اشاره می‌کرد هنگامی که بازیکنان برای بالا بردن قدرت بدنی‌شان تمرین می‌کنند، سرعت‌شان کم می‌شود و برعکس برای این‌که هر دو کیفیت را حفظ کنند، مربی باید تمرین‌ها را با توالی خاصی هنگام اجرای همان مرحله تغییر

می‌داد و به این ترتیب زلتسوف یک مدل تمرینی اختراع کرد. او به من گفت که ایتالیا همین مدل را استفاده کرده بود که توانست جام جهانی ۱۹۸۲ را فتح کند.

بعد مرا به اتاقی برد که یکی از دستیارانش مشغول تماشای آخرین بازی دینامو در تصویری بود که به نُه مربع تقسیم شده بود. زلتسوف گفت که برنامه‌ای کامپیوتری، هر بازی دینامو را تحلیل می‌کند. مربع‌های روی تصویر برای تعیین این نکته‌ها بودند که هر بازیکن چندبار به قسمت‌های مختلف زمین رفته و کدام بازیکن باید جای خالی او را در آن منطقه پر کند، با توپ و بدون توپ هر بازیکن چه قدر کار کرده. همچنین مشخص می‌شد کدام بازیکن‌ها سازگاری بیشتری باهم دارند. برای مثال در تیم آلمان غربی دهه‌ی ۸۰، مانفرد کالتز و هانس پیتر بریگل از هم بدشان می‌آمد، ولی در زمین کنار هم خوب کار می‌کردند. برنامه‌ی کاملاً پرباری بود. زلتسوف نسخه‌ی چاپ‌شده‌ی اطلاعات تک‌تک بازیکنان دینامو در یکی از مسابقات را تحویلیم داد که در آن شاخص‌هایی همچون «قدرت»، «فعالیت»، «میزان اشتباه»، «کارایی» («قطعی» و «نسبی») و «قدرت تجسم» در نظر گرفته شده بود و به هر بازیکن نمره‌ای با دقت هزارم اعشار داده شده بود. این آمار معمولاً انتخاب‌های روزنامه‌ی *Match Weekly* را زیر سؤال می‌برد.

به ادعای زلتسوف، علم دینامو را به موفق‌ترین باشگاه شوروی تبدیل کرده بود. آن‌ها به حدی خوب بودند که عملاً اسکلت تیم ملی را تشکیل می‌دادند، و در المپیک ۱۹۷۶، دینامو (منظورش شوروی بود) صاحب مدال برنز شد؛ نتیجه‌ای که یک فاجعه تلقی شد. آن‌ها باید طلا می‌گرفتند، ولی به نظر زلتسوف به خاطر قضاوت داور به این مقام دست پیدا نکردند.

او می‌خواست چیز خاص دیگری را هم نشانم بدهد، ولی باید به باشگاه می‌رفتم. قرار شد پنجشنبه صبح دوباره او را ببینم؛ یک روز پس از بازی دینامو در رقابت‌های جام یوفا مقابل رایید وین.

روبه روی ورزشگاه دینامو یک مرکز نگهداری دلفین بود و مردانی سرتراشیده با لباس ورزشی مرا به دفتر باشگاه راهنمایی کردند. دینامو مبلغ ورزش های زیادی بود، اما این افراد حتماً پینگ پونگ هم بازی نکرده بودند.

در دفتر باشگاه که به زمین بازی هم مشرف بود، مرد جوان، خوش لباس و بلندقامتی را به نام رومن اویچنکو دیدم که رئیس روابط بین الملل دینامو بود. مثل خیلی از افراد دیگر، فکر می کردم دینامو باشگاهی ورزشی است. رومن متقاعدم کرد که چه قدر این فکر اشتباه بود.

او گفت که این باشگاه ثروتمندترین باشگاه شوروی سابق بود: «این قضیه کاملاً بدیهی است و نیازی به اثبات ندارد.» درآمد هر بازیکن ۱۱۲۵ دلار در ماه بود. چهارده بازیکن تیم مرسدس بنز داشتند. ویکتور بزورخی^۲، رئیس باشگاه دینامو، دو مرسدس بنز داشت. برای مقایسه بد نیست بدانید کراوچوک^۳ رئیس جمهور اوکراین درآمدش در ماه چهل دلار بود که به شکل کوپن اوکراینی پرداخت می شد.

رومن کاملاً به زبان انگلیسی مسلط بود. بهش گفتم: «خیلی خوب انگلیسی حرف می زنی.» جواب داد: «از آکسفورد مدرک دارم.» من هم چنین مدرکی داشتم و باهم صمیمی شدیم. درباره ی انگلیس حرف زدیم — از انگلیس خوشش نمی آمد — و من جسارت پیدا کردم که بگویم «خبرنگاران در مسکو می گفتند دینامو با مافیا در ارتباط است.» مثل این که نکته ی کلیدی را گفته بودم. رومن پیشنهاد کرد صحبت مان را حین صرف نوشیدنی ادامه بدهیم. خوشحال بودم که یک عضو قدیمی مافیا را این جا سر کار پیدا کرده ام.

با مرسدس باشگاه دینامو به هتل اینتوریست^۴ رفتیم و رومن از من خواست به راننده انعام بدهم. دو دلار دادم (مطمئن بودم پول خوبی است). پول نوشیدنی ها را هم دادم. من و رومن روی مبل های راحتی قهوه ای رنگ هتل نشستیم و اطراف مان همه بازرگانان آلمانی نشسته بودند.

رومن بهترین منبع اطلاعاتی بود که آن سال پیدا کردم و این برای خبرنگار تنبلی مثل من رؤیایی بود. برایم عجیب بود که چه چیزی باعث شده با من

مصاحبه کند، اما بعداً حدسم این بود که او خیلی ساده می‌خواست چیزهایی را که در این باشگاه دیده بود به کسی بگوید. رومن تقریباً به یک غربی تبدیل شده بود و اوضاع اوکراین هنوز می‌توانست او را متعجب کند. علاوه‌بر آکسفورد، مدتی را هم در کانادا زندگی کرده بود، جایی که پدرش به‌عنوان دیپلمات شوروی کار می‌کرد. همچنین دوست داشت کتاب من هم کتاب خوبی از کار درآید. خودش هم مشغول نوشتن رمانی درباره‌ی زندگی پس از کمونیسم بود، هر چند خودش هم واقعاً می‌خواست سیاستمدار بشود. به او گفتم: «مسیر رسیدن به اوج برای آدمی مثل تو کوتاه است.» و پاسخ داد: «دقیقاً همین طور است!» بچه‌های *nomenklatura* [جمعیتی از افراد برگزیده و بانفوذ در شوروی] با ارتباطاتی که دارند و زبان‌هایی که یاد گرفته‌اند، فرمانروایان آینده‌ی کشورهای تازه استقلال‌یافته خواهند بود. پدر رومن یکی از هفت مشاور کراوچوک رئیس‌جمهور اوکراین بود.

رومن شروع به حرف زدن کرد: «مافیا در این قسمت از جهان قدمت زیادی دارد.» در شوروی خبری از مافیای عظیم نبود، ولی چند هزار مافیای کوچک وجود داشت: «زمانی که حزب مسئول همه‌چیز بود، مافیا با تبدیل چیزهای غیرقانونی به قانونی، پول می‌ساخت. برای مثال مافیای اودسا (شهری در اوکراین)، از ترکیه پارچه‌ی نخی می‌خرید و با پرداخت اضافه‌کار به کارگران کارخانه‌های دولتی، لباس‌های جین تولید می‌کرد.» او گفت اولین مافیایی‌ها ورزشکارها بودند: «چون نخستین مرحله‌ی فعالیت مافیا، باج‌گیری از شرکت‌های خصوصی با تهدید و ارعاب است و به این منظور به آدم‌هایی قوی نیاز داشتند که اکثرشان ورزشکار بودند.» یاد مردان سرتراشیده‌ی مقابل ورزشگاه افتادم.

بعد او شروع کرد به صحبت درباره‌ی دینامو. در دوره‌ی شوروی، وزارت کشور باشگاه را کنترل می‌کرد، اما لوبانوفسکی که علاوه‌بر مربی‌گری، ریاست باشگاه را هم به عهده داشت، تلاش کرده بود دینامو را از کنترل وزارت بیرون

آورد. او می‌خواست دینامو به شکل «حرفه‌ای» اداره شود و پولش را از طریق حامی مالی تأمین کند، درست مثل باشگاه‌هایی که در غرب دیده بود.

دینامو تماشاگران رده‌بالایی داشت. ولادیمیر شریپتسکی رهبر فقید حزب کمونیست اوکراین، در جایگاه ویژه‌ی ورزشگاه ریپوبلیکن دولت می‌نشست. اگر او می‌گفت «فلان بازیکن را بیرون بیاورید»، آن بازیکن باید بیرون می‌آمد. برای تشکر از نکات تاکتیکی‌اش، دینامو یک قصر مخفی زیرزمینی پنج طبقه در شهری نزدیک کیف برایش ساخت. او ایگور لیگاجف را مأمور لابی با سایر اعضای اصلی «پولیتبورو» (حزب کمونیست) کرد تا اجازه دهند دینامو به باشگاهی حرفه‌ای تبدیل شود. گفتیم: «اما لیگاجف محافظه‌کار بود.» رومن اقرار می‌کند: «او از سرمایه‌داری نفرت داشت. لیگاجف محافظه‌کار بود، ولی دوست صمیمی شریپتسکی هم بود.»

کلک لیگاجف گرفت و در ۱۹۸۹، دینامو اولین باشگاه تمام‌حرفه‌ای شوروی شد. چندی بعد، لوبانوفسکی برای مربی‌گری راهی عربستان شد و دینامو صاحب یک رئیس جدید شد. ویکتور بزورخی همراه دوستانش که اعضای هیئت‌رئیس شدند، باشگاه را در دست گرفتند. رومن می‌گوید: «آنها تصمیم گرفتند باشگاه را ثروتمند کنند که ایده‌ی خوبی بود. در جوامع کمونیستی این کار می‌توانست با رعایت اصولی که زمان‌بر و پرهزینه بود، به شکل قانونی انجام شود، اما آنها تصمیم گرفتند از راه دیگری این کار را انجام دهند.» (رومن واقعاً همین‌جور صحبت می‌کرد. دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و خیلی ساده هم بیانش می‌کرد. این سخنرانی‌یی بود که مدت‌ها خودش را برای آن آماده کرده بود.)

اولین قدمی که دینامو برداشت، قانونی بود. آنها شرکت‌های سرمایه‌گذار مشترکی پیدا کردند که بخشی از سرمایه را تأمین می‌کردند و بقیه را هم شرکت‌های غربی. درآمدها شامل مالیات نمی‌شد، چون دینامو باشگاهی ورزشی تلقی می‌شد. پول زیادی به‌دست آمد. شرکت دینامو آتلاتیک،

سرمایه‌گذار اصلی، ظرف یک ماه درآمدی حدود ۱/۵ تا ۲/۵ میلیون دلار داشت، آن هم در کشوری که اقتصادش یکی از فاجعه‌آمیزترین اقتصادهای اروپا بود. رومن می‌گوید: «کاملاً مشخص بود که باشگاه حتا بدون فوتبال بازی کردن هم می‌توانست موفق باشد.» برای بالا رفتن امنیت سرمایه‌گذاران، دینامو از سران مافیا دعوت کرد به جمع‌شان پیوندند. مقام‌های حزب و خانواده‌های‌شان. رومن می‌گوید: «کار آسانی بود. چون اکثر ورزشکاران با مافیا در ارتباط بودند.»

بعد کمونیسم سقوط کرد. «دینامو کیف باشگاه معروف فوتبال است، اما حالا حتا تجار غرب هم دینامو را می‌شناسند. آن‌ها متوجه شده‌اند که وقتی شما در اوکراین به تجارت مشغول می‌شوید، باشگاه می‌تواند کمک‌تان کند، چون به همه‌جا وصل است. برای مثال زگورسکی شهردار سابق کیف را در نظر بگیرید: او حالا رئیس کمیسیون اجاره‌ی املاک برای فعالیت‌های صنعتی است. تقاضا برای این گونه زمین‌ها زیاد بود. زگورسکی مبالغ هنگفتی پول به دلار دریافت می‌کند تا املاک را به افرادی که از باشگاه معرفی می‌شوند اجاره بدهد. دینامو هم به او پول می‌داد.»

پرسیدم: «یعنی رشوه؟» رومن پاسخ داد: «اما چه نوع رشوه‌ای؟ در این کشور شما می‌توانید با بردن یک نفر به خارج به او رشوه دهید. زگورسکی در تمام سفرهای خارجی دینامو همراه تیم است. اگر کسی هم بپرسد، می‌توانید بگویید که یک هوادار ساده است که فریاد می‌زند: دینامو، گل بزن!»

آن چهارشنبه، رایید وین با کیف بازی داشت و قرار بود بازی برگشت دو هفته بعد برگزار شود. رومن لپ‌تاپ گران‌قیمت امریکایی‌اش را بیرون آورد — بلافاصله از این که پول مشروب‌ها را داده بودم پشیمان شدم — و فهرست مهمانان دینامو برای سفر به وین را روی مانیتور آورد. به‌نظر می‌رسید که ظرفیت هواپیما کاملاً تکمیل باشد و فهرست تقریباً نود نفری رومن مثل یک *Who's Who* اوکراینی بود. اسم آلکساندر دنیسوف رئیس هیئت‌امنا‌ی یک بانک

مهم، و رومن رومانووک پسر نماینده‌ی رئیس‌جمهور در یکی از مناطق کیف که زمین‌ها را به قیمت بسیار پایین کرایه می‌داد یا آن‌ها را می‌فروخت، در این جمع دیده می‌شد. رومن گفت: «صبر کن. اسم رئیس مافیا در کیف را هم پیدا خواهی کرد.» او جست‌وجو کرد، ولی گفت نتوانسته پیدایش کند. شاید این تنها نشانه‌ای بود که احساس کردم او هم ممکن است از بعضی چیزها بترسد.

پرسیدم: «آیا همه‌ی آن‌ها عضو حزب بودند؟» به همان شکل همیشگی پاسخ داد: «می‌توانی از روی سن‌شان قضاوت کنی.» او سال تولد تمام مهمانان را هم داشت. «آیا ممکن است که تمام هواداران فوتبال پیش از سال ۱۹۴۰ متولد شده باشند؟» گفت: «خیر، ولی تمام افراد مهم و تأثیرگذار در کیف در آن تاریخ و قبل از آن به دنیا آمده‌اند.» فقط سن بود که نگرانش می‌کرد نه فساد. فقط چند مهمان جوان در فهرست دیده می‌شد که تمام‌شان زن بودند. رومن توضیح داد: «دخترانی در خدمت رؤسای خود.»

در زمستان ۱۹۹۰ در شرایطی که همه فکر می‌کردند شوروی فحطی‌زده است، مقاله‌ای از یک امدادگر آلمانی خواندم که با کامیونی پر از غذا به کیف آمده بود. به محض رسیدن به شهر با دوستانش به یک ضیافت دعوت شد. در پایان مهمانی به آلمانی‌ها گفتند: «خیلی خوب، حالا کامیون‌تان را به ما بدهید، ما خودمان غذاها را بین فقرا تقسیم می‌کنیم.» آلمانی‌ها از این پیشنهاد تشکر کردند، ولی آن را نپذیرفتند. از رومن پرسیدم: «آیا افراد حاضر در آن ضیافت مدیران دینامو و مهمانان‌شان بودند؟» رومن زد زیر خنده و جواب داد: «به احتمال خیلی زیاد!»

مافیای دینامو کارش را خیلی تمیز انجام می‌داد و حتی در کمترین حد ممکن مالیات می‌داد. رومن پرسید: «آیا به راننده‌ای که ما را به این‌جا آورد دقت کردی؟ شغل اصلی او بردن پول از اودسا به کیف و بعد از کیف به برلین است. معمولاً ششصد هزار دلار به کیف می‌آورد و دو میلیون دلار به برلین، همه‌اش هم پول نقد. او از سوی مافیا مراقبت می‌شد. اگر شما در بانکی اوکراینی پول

داشته باشید و آن را به بانکی خارجی منتقل کنید، باید بابتش مالیات بدهید. ولی اگر آن را نقد به یک بانک خارجی بدهید، از مالیات معاف می‌شوید. نخست‌وزیر ما اخیراً در تلویزیون اعلام کرد: "دولت تنها بیست میلیون دلار برای انجام تمام برنامه‌هایش سرمایه دارد. می‌دانیم که بعضی از سازمان‌ها ده برابر ما سرمایه دارند، اما پول‌شان را در خارج نگه می‌دارند." اگر واقعاً درست می‌گوید که دولت فقط بیست میلیون دلار پول دارد، ما می‌توانیم دولت را هم بخریم. ولی چنین نیازی احساس نمی‌شود. چرا احساس نمی‌شود؟ چون هنوز راه‌های زیادی برای پول‌شویی وجود داشت. اوکراین به‌عنوان یک کشور جوان مشغول اصلاح قوانینش بود و در آن مقطع راه‌های فرار از قانون به‌راحتی پیدا می‌شد.

در مرسدس و در مسیر برگشت به دینامو پرسیدم: «آیا در خود کابینه نیازی به یافتن فساد پیدا نمی‌کنید؟» رومن جواب داد: «نه، اصلاً» و دوباره خندید: «آیا این همه فساد کافی نیست؟» در کشوری که حتا رئیس‌جمهورش چهل دلار درآمد ماهیانه دارد، ولی یک تاجر محلی ده‌ها میلیون سرمایه جمع کرده، مسلماً فساد وجود دارد.

گفتم: «در واقع شما می‌توانید به‌مراتب بیش از حالا به بازیکنان پول بدهید. می‌توانید با پرداخت حقوق بالا با بهترین‌های بوندس‌لیگا، یا بریتانیا رقابت کنید. می‌توانید بهترین بازیکنان انگلیسی را به کیف بیاورید.» رومن گفت: «درست است، اما اگر حقوق‌هایی معادل سی هزار پوند در ماه بدهیم، دولت و مردم اوکراین عصبانی می‌شوند. تاکتیک خوبی به‌نظر نمی‌رسد. در ضمن، افرادی که تیم را اداره می‌کنند سیاستی دارند که بر مبنای آن سرمایه‌گذاری روی تیم کار پرخطری است. سرمایه‌گذاری روی تولید، امن است.»

تیم منبع درآمد بود: دینامو بازیکنان شوروی سابق را با قیمت‌هایی ارزان می‌خرید و با سود بالا آن‌ها را به باشگاه‌های غربی می‌فروخت. رومن برای این که در نوشتن مقاله‌ام برای مجله‌ی *ورلد ساکر کمکم* کند، فهرستی را از اسم،

وزن، قد، سن و مدت قرارداد بازیکنان دینامو به زبان انگلیسی در اختیارم گذاشت؛ در واقع کاتالوگی برای خریداران خارجی. اخیراً مقاله‌ای خواندم که اشاره شده بود دینامو کیف در آستانه‌ی ورشکستگی است. شاید مدیران باشگاه تصمیم گرفته بودند که زمان رها کردن این تیم فرا رسیده است.

ما دینامو را باشگاهی فوتبالی در نظر می‌گرفتیم، ولی نقش آن‌ها در اوکراین کاملاً حائز اهمیت است. کشور شرایط خوبی ندارد، ولی با کمک لوبانوفسکی، شریبتسکی و فوتبالیست‌های مختلف، باشگاه فوتبالش مدرن و ثروتمند است. فوتبال اروپا سیستم اقتصادی خاص خودش را دارد. یوونتوس سه میلیون پوند بابت زاواروف پرداخت. ایتالیایی‌ها تمایل به خرید کدام محصول اوکراینی دیگر را دارند؟ از طریق فوتبال، دینامو سرمایه‌ی اولیه برای دادن رشوه به مقام‌ها، تضمین امنیت و کسب پول برای شرکای‌شان را تأمین می‌کند. به یمن بازی‌های مداوم اروپایی‌شان، مسئولان باشگاه، مدیران و حامیان مالی باشگاه‌های غربی، مسئولان تلویزیونی و آگهی‌دهندگان را می‌شناسند. به‌طور خلاصه آن‌ها با تاجران غربی آشنایی دارند. آن‌ها همچنین رهبران سیاسی محلی را هم که به‌خاطر علاقه‌شان به فوتبال درگیر باشگاه شده‌اند می‌شناسند. شاید هیچ شرکت اوکراینی چنین وضعیت مناسبی نداشته باشد.

آن چهارشنبه، چند ساعت پیش از بازی برابر راپید، برای آخرین بار در ورزشگاه رپوبلیکن با رومن صحبت کردم. دومیانی‌کاران دینامو مشغول دویدن کنار زمین بودند و رومن با هدایت همکاران متمول اتریشی‌اش مشغول نصب تبلیغات روی تابلوها بود. خیلی از تابلوها متعلق به سرمایه‌گذاران دینامو بود. پرسیدم: «آیا راپید را شکست می‌دهید؟» او اعتراف کرد که از فوتبال خوشش نمی‌آید، و گفت: «سرمایه‌گذاران ما واقعی نیستند.» چی؟ «شرکت‌های خارجی تمام سرمایه‌شان را تأمین می‌کنند. آن‌ها فقط از اسم دینامو استفاده می‌کنند، چون اگر شرکتی سرمایه‌گذار باشد، با استفاده از دینامو مالیات کمتری می‌پردازد و در بازار اوکراین سود می‌برد.» شرکت‌های

خارجی ۵۰ درصد از مبلغی را که از عدم پرداخت مالیات نصیب‌شان می‌شود به دینامو می‌پردازند.

در آخرین دقایق حضورم کنار رومن، او جالب‌ترین رازهای باشگاه را برایم گفت. قرار بود فردای آن روز برای تجارت راهی برلین شود و دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. گفت: «دینامو، مجوز صدور قطعات موشک‌های هسته‌ای، سالانه دو تن طلا، و فلزاتی همچون پلاتینیوم را در اختیار دارد.» از من خواست اشاره‌ای به طلا نکنم، و من قول دادم. در طول نگارش کتاب، در بیشتر اوقات به این گونه قول‌هایم عمل کردم، اما در این مورد رعایت نکردم. پرسیدم: «چگونه چنین مجوزی گرفتید؟» با رشوه. او توضیح داد: «اگر علناً یک میلیون دلار به عنوان هدیه به ملت، به دولت بدهید، دولت به شما مجوز صادرات کالاهایی با ارزش بیشتر هم می‌دهد.»

این مایه‌ی تأسف بود؛ نه فقط چون یک باشگاه فوتبال با صدور قطعات سلاح‌های هسته‌ای جهان را به خطر می‌اندازد، بلکه چون خود اوکراین به طلایش نیاز داشت. این کشور در حال کنار گذاشتن روبل روسیه بود تا واحد پول خودش را ایجاد کند و فقط ذخیره‌ی طلا می‌توانست از ایجاد تورم بابت واحد پول جدید جلوگیری کند. دو تن طلا در سال حجم بسیار زیادی است و مشخص بود که تورم در اوکراین حتا از روسیه هم نرخ بالاتری داشت.

خارج از ورزشگاه و در آستانه‌ی شروع مسابقه، من و رومن سراغ ویکتور بانیکوف رئیس فدراسیون فوتبال اوکراین رفتیم و قرار شد ۱۰ صبح فردا جلسه‌ای با او داشته باشیم. ساعت ۹:۴۵ در شرایطی که او سوار لادای خود بود، در حال دور شدن دستی برایم تکان داد!

به رومن گفتم: «سفر خوبی در برلین داشته باشی.» سرش را تکان داد. او زندگی متعادلی داشت. «بقیه که خارج می‌روند، روزی پنج هزار دلار خرج هتل، لیموزین و هلیکوپتر اختصاصی‌شان می‌کنند.» باهم دست دادیم و من به جایگاه خبرنگاران رفتم. آخرین باری بود که می‌دیدمش. مطمئنم در آینده پیشرفت خواهد کرد.

آن شب بارانی بود. ورزشگاه ریپوبلیکن سقف نداشت، درست مثل ورزشگاه‌های افریقا، و چند هزار تماشاگر در قسمتی که سرپناه داشت ازدحام کرده بودند.

در جایگاه خبرنگاران، خبرنگاری اتریشی کاملاً عصبانی بود. زنی که مسئول تلفن‌ها بود او را نزد یک پلیس اهل وین برده بود. او با عصبانیت می‌گفت: «هیچ چیزی تغییر نکرده است.» منظورش این بود که با سقوط کمونیسم زندگی آسان‌تر نشده است. همکاری هم تأیید کرد: «هیچی. تلفن‌ها مثل همیشه افتضاح است، همه چیز این‌جا خراب به نظر می‌رسد.» این صحبت‌ها بدون شک سران دینامو را متحیر می‌کرد، چون به نظرشان خیلی چیزها تغییر کرده بود. حداقل آن‌ها چندین برابر خبرنگاران اتریشی درآمد داشتند.

اما این حقیقت داشت که بخش‌هایی از دینامو که به تجارت ارتباطی نداشتند در باتلاق کمونیسم غوطه‌ور بودند. برای مثال در تیم فوتبال، خبری از بلوخین‌ها و بلانوف‌ها نبود. اما حرکت‌های بدون توپ معروف کماکان به چشم می‌خورد، به نحوی که بازیکنان را پدید را کاملاً به دردسر انداخت. دینامو بازی را با گل پاول یاکوونکو، یکی از دو بازمانده‌ی دوران حضور لوبانوفسکی، برد. پس از سوت پایان، تماشاگران که خیس آب شده بودند، سریع از ورزشگاه خارج شدند.

صبح روز بعد، پروفیسور زلنتسوف راننده‌اش را با لادا به ورزشگاه دینامو فرستاد تا سوارم کند. او از ملاقات من ابراز خوشنودی می‌کرد، چون حالا که کمونیسم از بین رفته، امیدوار بود ایده‌هایش را به باشگاه‌های غربی بفروشد. او می‌گفت: «دوست دارم روش‌هایم را به بقیه انتقال دهم، البته آن‌ها را فقط به مشتریان باسابقه می‌فروشم.» امیدوارم توانسته باشم (با مطالبم در این کتاب) کمک‌هایش را جبران کنم. هر مربی فوتبالی که این کتاب را می‌خواند، می‌تواند با زلنتسوف به نشانی «زلنتسوف، باشگاه دینامو کیف، کیف، اوکراین» نامه

بنویسد. نیازی به نشانی دقیق‌تر نیست: دینامو در این کشور کاملاً شناخته شده است.

زلتسوف با تئوری‌های موجود در فوتبال که می‌گوید «فوتبال به بازیکنانی که در اختیار دارید وابسته است»، مشکل دارد. «این ایده است که اهمیت دارد. بازیکنان در واقع اجراکننده‌ی ایده‌ها هستند.» بنابراین او روشی علمی برای مشخص کردن بهترین بازیکنان ابداع کرد.

دستیارش را به من نشان داد که به‌نظر می‌رسید مشغول بازی کامپیوتری است. زلتسوف گفت: «روش‌های زیادی برای سنجش توانایی‌های یک بازیکن وجود دارد. شما می‌توانید فشار خونش را کنترل کنید، نحوه‌ی دویدنش و نحوه‌ی پرش او را. ترجیح می‌دهم از روش‌هایی استفاده کنم که با بازیکن تماس بدنی نداشته باشم، برای پرهیز از ابتلا به ایدز، و دوست هم ندارم زیاد از بازیکن کار بکشم و خسته‌اش کنم. روش‌های زیادی برای انجام این آزمایش‌ها وجود دارد، ولی من کامپیوتر را ترجیح می‌دهم. برای بازیکن هم کار با کامپیوتر جالب است.»

او بازی‌های کامپیوتری‌ی برای آزمایش فوتبال‌یست‌ها ابداع کرده بود. پرسیدیم: «آیا این‌که از این تست‌ها برای انتخاب بازیکنان تیم ملی شوروی در جام ملت‌های اروپای سال ۱۹۸۸ استفاده کردید، صحت دارد؟» این مطلب را داماد زلتسوف به من گفته بود. زلتسوف تأیید کرد: «چهل کاندیدا وجود داشتند که با این تست‌ها، بیست نفر اول را انتخاب کردیم.» تیم منتخب او، رسانه‌ها را شگفت‌زده کرد و شوروی به فینال بازی‌ها راه پیدا کرد. زلتسوف به‌خاطر این‌که فقط یک مثال آوردم از من انتقاد کرد. این تست‌ها در اغلب اوقات مورد استفاده قرار می‌گرفتند. اگر دینامو می‌خواست بازیکنی جذب کند، باید تست می‌داد. بازیکنان دینامو هم مرتب در تست‌های زلتسوف شرکت می‌کردند.

دستیارش اولین تست را روی کامپیوتر آورد. خطی در پایین صفحه در حرکت بود، یک نقطه از چپ به راست در طول صفحه حرکت می‌کرد، و

دستیار تلاش می کرد به محض برخورد نقطه و خط، دکمه‌ای را فشار دهد. زلتسوف توضیح داد که این تست عکس‌العمل، اعصاب و تعادل است. ده نقطه با سرعت‌هایی متفاوت در حرکت بودند و در نهایت نمره‌ای به شخص تعلق می‌گیرد.

بعد نوبت من شد. می‌توانستم ببینم آیا می‌توانم در دینامو بازی کنم یا نه. ضعیف کار کردم. اولین بار امتیازم ۰/۳۴ بود و مرتبه‌ی دوم ۰/۴۲. به قول زلتسوف بازیکنان دینامو معمولاً امتیازی بین ۰/۵ تا ۰/۶ به دست می‌آوردند. بیشترین امتیاز هم ۰/۸ بود. وقتی بازیکنی حال خوبی داشت (به گفته‌ی زلتسوف از نظر روانی)، نتیجه‌ی بهتری می‌گرفت.

باید اعتراف کنم تمرین را خوب انجام ندادم. وقتی یک نقطه را از دست می‌دادم، عصبی می‌شدم و کلید را چندبار فشار می‌دادم. در نتیجه برای نقاط بعدی هم دچار مشکل می‌شدم. دقیقاً فهمیدم یکی از راه‌های موفقیت در این آزمایش، آمادگی عصبی است. زلتسوف از نتیجه‌ی کارم اصلاً راضی نبود.

تصمیم گرفتم در آزمایش بعدی بهتر کار بکنم؛ آزمایشی که با تایپ کردن، میزان استقامت شخص را معلوم می‌کرد. باید یک کلید را برای چند ثانیه با بیشترین سرعت ممکن فشار می‌دادم تا سرعتم مشخص شود و در ادامه چهل ثانیه زمان داشتم تا جایی که ممکن است کلید را فشار بدهم. هدف بالا بردن سرعت طی چهل ثانیه در فشار دادن یک کلید بود. این بار یقین داشتم که امتحان را خراب کرده‌ام. زمانی که تلاش می‌کردم بیشترین سرعت ممکن را داشته باشم، زلتسوف گفت انگشتم را از روی کلید برندارم، چون این‌جوری زمان زیادی را هدر می‌دهم. از آن به بعد، انگشتم را روی کلید نگه داشتم و عملکردم بهتر شد. به همین دلیل سرعتم در طول چهل ثانیه به‌ندرت از حداکثرش پایین‌تر آمد. امیدوار بودم که زلتسوف به چنین مشکلاتی آگاه باشد، چون در غیر این صورت، انتخاب‌های عجیب می‌توانست منجر به همان تیم سال ۱۹۸۸ شود. شاید او به نوعی هوش بازیکنان را هم تخمین می‌زد. اگر

تست‌ها را متوجه نشوید، نمره‌ی قبولی نمی‌گیرید. بابت استقامت، نمونه‌ی کار ماهیچه‌ها، توانایی انجام حرکات‌های سریع، و مقاومت‌م در برابر خستگی نمره‌هایی گرفتم.

بعد نوبت به تست حافظه رسید. صفحه به نه مربع تقسیم شد و عددی زیر ۱۰۰، در هر مربع ظاهر و پس از چند ثانیه ناپدید شد. باید عدد صحیح را در هر مربع تایپ می‌کردم. به گفته‌ی زلتسوف، این تست، توانایی به یاد آوردن جای هم‌تیمی و حریفان داخل زمین بود (شاید او یک شارلاتان بود؛ البته نمی‌توانم این را بگویم). سه صفحه را بازی کردم، همه‌ی عددها را درست نوشتم و امتیاز ۹۷ درصد را کسب کردم. معلوم هم بود که موفق می‌شوم، چون این کار دقیقاً شبیه کارهای علمی‌یی بود که به‌تازگی در دانشگاه با موفقیت از پس‌شان برآمده بودم. در این تست بازیکنانی که در پاس دادن تبحر داشتند، مثل اسوالدو آردیلز، گلن هادل، ری ویلکینس و گراهام سونس، نمره‌های بیشتری گرفتند، چون باهوش‌تر از بقیه بودند.

تست بعدی بسیار ساده بود. صفحه ناگهان سفید می‌شد و باید بلافاصله کی‌برد را فشار می‌دادم: تست عکس‌العمل. میانگین زمان من ۲۲۰ هزارم ثانیه بود و زلتسوف باخوشحالی اعلام کرد این نتیجه برای یک بازیکن دینامو در ابتدای فصل نتیجه‌ای قابل قبول است. صادقانه می‌گویم که هیچ‌وقت در عمرم این‌قدر احساس غرور نکرده بودم.

آخرین تست برایم غیرممکن بود. یک نقطه در مسیری مارپیچ حرکت می‌کرد و من باید با جواستیک (دسته‌ی بازی کامپوتری) مسیر را تکرار می‌کردم. اما اصلاً نمی‌توانستم مسیر را به یاد بیاورم. مسیر هم بیش از حد پیچ‌وخم داشت و مدام به دیوارها می‌خوردم. در واقع این تست، تست هماهنگی و حافظه بود. تازه متوجه شدم فوتبالیست‌های حرفه‌ای چه توانایی‌های خارق‌العاده‌ای دارند. با سال‌ها تمرین هم نمی‌توانستم از آن مارپیچ عبور کنم.

با استفاده از این امتیازها، زلتسوف می‌توانست به مربی اعلام کند، هر بازیکن در چه زمینه‌ای بیشتر نیاز به تمرین دارد. گفتیم: «این را که این تست‌ها در فوتبال ضروری است درک کردم. اما مطمئناً بعضی از توانایی‌ها را نمی‌توان آزمایش کرد. این طور نیست؟» او موافق بود: «برای مثال، سرعت که به مهارت در دویدن بستگی دارد. می‌توانیم آن را به شکل دیگری بسنجیم.» پرسیدم: «اگر زاواروف و بلانوف در این تست‌ها نمره‌ی خوبی نمی‌گرفتند چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن‌ها کماکان بهترین بازیکنان تان بودند و باید انتخاب‌شان می‌کردید.» زلتسوف پاسخ داد: «زاواروف و بلانوف حتا در روزهایی که در بهترین شرایطشان هم نبودند، نمره‌هایی به مراتب بهتر از بقیه می‌گرفتند.» کدام بازیکن تیم کنونی در این تست‌ها موفق‌تر بود؟ جواب داد: «فکر می‌کنی بهترین بازیکن مسابقه‌ی دیشب چه کسی بوده؟» حدس زدم: «یاکوونکو.» ضمن تأیید انتخابم بهترین بازیکنان بازی را نام برد: «یاکوونکو، لئونکو، لوژنی، آنکوف، اشمتاوالنکو!»

دینامو برخورد خوبی با من داشت: در کنار بارسلونا، کیپ‌تاون و تیم ملی امریکا این بهترین باشگاهی بود که با آن سروکار داشتم (اورلاندو پایرتس افریقای جنوبی و اسپارلتا پراگ بدترین رفتار را با من داشتند). در آخرین روز حضورم در کیف با بزورخی برایم وقت ملاقات گذاشتند.

دفتر کارش ساده بود و دیوارها و صندلی‌هایی قهوه‌ای با مبلمانی کمونیستی داشت و گلدان‌هایی با گیاه خانگی. این مطلب را به مترجمم ماکس منتقل کردم که با لحنی نیش‌دار پاسخ داد: «ولی فکر نکن که خانه‌اش هم این شکلی است!» ماکس کاری به دینامو نداشت. موهایش را دم‌اسبی کرده بود تا با مأموران سرتراشیده‌ی مافیایی اشتباه گرفته نشود. و یاد گرفته بود وقتی در شب ورزشکاران را می‌بیند، مسیرش را عوض کند. پاتوق مأموران سرتراشیده، کافه‌ی چین‌چین^۲، روبه‌روی ورزشگاه دینامو بود؛ جایی که توصیه می‌کنم اصلاً نزدیکش هم نشوید.

بزورخی برخورد صمیمانه‌ای داشت و آدم قانعی به نظر می‌رسید. گفت: «خدا را شکر که باشگاه ما دو سال قبل از تجاری شدن فوتبال در کشورمان تأسیس شد.» وزارت ورزش از تمام باشگاه‌ها خواست همزمان حرفه‌ای شوند، که روشی کاملاً به سبک دوران شوروی بود. دینامو قبل از این که رقیبانش مستقل شوند، درآمد خوبی به جیب زد.

پرسیدم چرا شایع شده بود دینامو با مافیا در ارتباط بوده؟ بزورخی جواب داد: «من هم شنیده‌ام که ما با مافیا در ارتباطیم.» اما موضوع برایش جذاب بود و شروع به صحبت کرد. آیا مافیا در زمینه‌ی فوتبال هم فعالیت می‌کرد؟ «دو نفر مافیایی به باشگاهی روسی آمدند و دستور دادند دو بازیکن باید به باشگاه دیگری منتقل شوند، و این اتفاق افتاد.» چرا برای مافیا اهمیت داشت؟ «مافیا متوجه شده بود که این نقل و انتقالات می‌تواند درآمدزا باشد.» و در اوکراین؟ «در اوکراین فرایندی هست که نتیجه‌ی بعضی مسابقات از قبل مشخص می‌شود. هر چند مطمئن نیستم. فقط شک دارم.» آیا دینامو چنین تجربه‌ای داشته؟ «دو سال پیش تلاش شد نتیجه‌ی یکی از مسابقات در کیف به ما دیکته شود. ما می‌توانستیم طفره برویم؛ نه به دلیل ارتباط‌های مان با مافیا، بلکه به خاطر ارتباط‌مان با کاگب.» خب چه اتفاقی افتاد؟ «یکی از اعضای تیم ما را در خیابان دیده بودند و به او گفته بودند بازی بعدی باید مساوی شود. به او هشدار دادند که بازیکنان در کیف زن و بچه دارند. خیلی واضح تهدید کردند. برای جلوگیری از چنین موقعیت‌هایی دو سازمان محافظت ایجاد کردیم که کارشان فقط حفاظت از بازیکنان نبود، و این را مدیون مشارکت‌مان با نیروهای امنیتی بخش خصوصی بریتانیا بودیم.»

اما حتا با محافظ هم نمی‌شد مطمئن بود. چندی پیش واتا، یکی از رؤسای مافیای کیف در شرايطی که در ماشینش در ورزشگاه دینامو مشغول صحبت با مردی بود، با گلوله کشته شد. واتا شانزده محافظ داشت و فقط به کسانی اجازه می‌داد به او نزدیک شوند که به‌شان اعتماد داشت، بنابراین قاتل جزء دوستانش

بوده است. واتا یکی از هواداران سرسخت دینامو بود و تمام بازیکنان تیم در مراسم خاکسپاری اش شرکت کردند. بزورخی در این مراسم نبود. باتوجه به سابقه‌ی واتا، حضور رئیس باشگاه جالب به نظر نمی‌رسید. به گزارش یک روزنامه، او در روز خاکسپاری رئیس در رستورانی پنج‌ستاره مشغول گریه کردن بوده است.

بعد از ظهر جمعه، چند ساعت پیش از حرکت با قطار به غرب، مسئول مطبوعاتی باشگاه دینامو چترش را بیرون آورد و مرا سمت مجسمه‌ی مقابل ورزشگاه دینامو برد. مجسمه‌ی چهار مرد بلند قامت بود با آرایش قدیمی موها، که دست در گردن هم به نقطه‌ای خیره شده بودند. هیچ توپ فوتبالی در کار نبود، متنی هم نوشته نشده بود. تنها وسیله‌ی تشخیص هویت‌شان، شورت ورزشی‌شان بود. این بنای یادبود یک مسابقه‌ی فوتبال است.

در جریان حمله‌ی آلمان به کیف، آلمانی‌ها مسابقه‌ای را برابر دینامو ترتیب دادند. هواداران همگی سربازان آلمانی بودند که با مسلسل بازی را تماشا می‌کردند. وقتی اوکراینی‌ها جلو افتادند، سربازان شروع به شلیک به پای بازیکنان حریف کردند. با وجود افتادن چند بازیکن، دینامو توانست پیروز شود. پس از سوت پایان تمام بازیکنان اعدام شدند. به طور خلاصه، این یک فرار به سوی پیروزی با پایانی تلخ بود. در واقع فیلم معروف فرار به سوی پیروزی^۷ به خاطر همین بازی ساخته شد، و بازیگری که نقش دروازه‌بان را بازی کرد، آن قدر کارش خوب بود که یک باشگاه برای امضای قرارداد به او پیشنهاد داد.

کارمند باشگاه داستان آن بازی را برایم تعریف کرد و از من خواست آن را بنویسم، چون به نظر او ماجرا واقعی نبوده است. این بازی یک افسانه بود که پس از جنگ، حزب کمونیست ساخته بود. اما بدون تردید چنین بازی‌یی وجود داشته. یکی از بازماندگان آن بازی که ۸۶ ساله است، هنوز در کیف زندگی می‌کند و قابل درک است که ساکت بماند.

زمان رفتن رسید. شش هفته در باقی مانده‌های اتحاد جماهیر شوروی سپری کردم و برای این که رفتنم را جشن بگیرم سه دلار خرج کردم و نسخه‌ی بین‌المللی روزنامه‌ی گاردین را خریدم. متوجه شدم روز بازی دینامو - راپید، «چهارشنبه‌ی سیاه» هم بوده؛ روزی که پوند از گردش مالی اروپا خارج شد. از نیمه‌شب تا ۵ بامداد در ایستگاه معطل بودم و مطلب گاردین درباره‌ی کریکت را به گروهی پاکستانی دادم که بخوانند. دو زن را هم دیدم که بدترین شغل جهان را داشتند: تمیز کردن اتاق انتظار ایستگاه کیف از ۳ تا ۵ بامداد.

شاید به خاطر وضعیت واحد پول، شاید هم به دلیلی دیگر، متصدی فروش بلیت پوند بریتانیا را قبول نکرد. چند دقیقه قبل از حرکت قطار، ساعت پنج صبح، پاکستانی‌ها پوند مرا به دلار تبدیل کردند و مبلغ قابل ملاحظه‌ای را برای خودشان برداشتند.

۵۶ دلار برای سفر از کیف به پراگ مبلغ منصفانه‌ای بود، به‌خصوص اگر در نظر بگیریم که این سفر بخش عمده‌ای از اروپا را در برمی‌گیرد و ۴۸ ساعت طول می‌کشد. روز اول را خوابیدم، هر چند ساعت یک‌بار بیدار می‌شدم و دقیقاً همان منظره‌ی قبل چشم‌اندازهای روستایی را می‌دیدم. کسالت‌آور بود. ساعت ۲ بامداد به مرز چکسلواکی رسیدیم. یک نگهبان مرزی اوکراین که پانزده‌ساله به نظر می‌رسید گفت که ویزایم اعتبار ندارد (در حالی که معتبر بود). بعد بلافاصله گفت: «نه، مشکلی نیست. چند دلار داری؟» سه دلار داشتم، ولی گفتم: «دو دلار.» جواب داد: «دو دلار را بده. دیگر مشکلی نیست.» اولین رشوه‌ی عمرم را دادم. یاد کوکوشکین در مسکو افتادم. دوباره به قطار برگشتم. یک مأمور امنیتی دیگر با حالتی حق‌به‌جانب از من پرسید: «آیا هدیه‌ای برای من داری؟» جوابم منفی بود. از او خواستم قطار پراگ را به من نشان بدهد. پنج ساعت در هوایی سرد منتظر ماندم و بالاخره به براتیسلاوا (پایتخت اسلواکی) رسیدم. با عوض کردن دو قطار، دوازده ساعت بعد به پراگ رسیدم که برایم مثل غرب به نظر می‌رسید.

پی‌نوشت

۱. Perestroika؛ اصطلاحی روسی به معنای بازسازی است که به برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی که در ژوئن ۱۹۸۷ توسط میخائیل گورباچوف، رهبر وقت شوروی، اعلام شد گفته می‌شود. این اصلاحات تلاش داشت اقتصاد ویران شوروی کمونیستی را از نو بسازد.

2. Dnepr

3. Victor Bezverkhy

4. Kravchuk

5. Intourist

6. Cin Cin

۷. فیلمی که جان هیوستن در ۱۹۸۱ برای کمپانی پارامونت ساخت. در این فیلم چهره‌هایی چون سیلوستر استالون و مایکل کین در کنار فوتبالیست‌های مشهور (و بازیکنان) چون پله، بابی مور، اسوالدو آردیلز و کاریمرز دینا بازی کردند. با داستانی درباره‌ی یک بازداشتگاه آلمانی در جنگ جهانی دوم که قرار می‌شود تیمی از آلمانی‌ها در برابر تیمی از اسیران متفقین یک مسابقه‌ی فوتبال در پاریس اشغال‌شده برگزار کنند. با وجود حق کشی‌های داور و خشونت آلمانی‌ها، بازی مساوی تمام می‌شود. در حالی که در آخرین لحظه‌ها داور برای پیروز کردن تیم آلمان یک پنالتی به نفع آن‌ها می‌گیرد، اما دروازه‌بان متفقین (استالون) موفق به مهار ضربه‌ی پنالتی می‌شود. این موفقیت هیجان تماشاگران فرانسوی را به اوج می‌رساند، طوری که به زمین مسابقه هجوم می‌آورند و از مأموران غافلگیرشده‌ی آلمانی هم کاری ساخته نیست. به این ترتیب زندانیان فوتبالیست در لابه‌لای جمعیت موفق به فرار می‌شوند.

فصل هفتم

سر تراشیده‌ی تنهایی که ملتی را نجات داد

در پراگ سوار قطار شدم، ساعت سه بامداد دوباره از براتیسلاوا گذشتم و یکی دو ساعت بعد وارد بوداپست شدم؛ شهری که صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌هایش را خبرهای فوتبال پُر کرده بود. متأسفانه تمام‌شان به زبان مجار بود.

دوازده روز قبل، تیم فرانس واروش^۱ مجارستان به مصاف اسلووان براتیسلاوا^۲ی اسلواکی رفته بود. این بازی که در چارچوب جام باشگاه‌های اروپا در اسلواکی برگزار شد در نهایت منجر به بستری شدن پانزده هوادار مجار در بیمارستان شد. قضیه هیچ ربطی هم به هولیگانیزم نداشت. برای بازی برگشت به بوداپست آمده بودم و همه حس و حال انتقام داشتند. به نظر می‌رسید بازی فرانس واروش - اسلووان تبدیل به چیزی فراتر از یک مسابقه‌ی فوتبال شده است.

در براتیسلاوا، نیروهای ضدتروریست اسلواک با ماسک‌هایی سیاه مدام به هواداران فرنک واروش که شعارهای «مجارستان بزرگ‌تر» و «اسلواکی جنوبی را به ما پس بدهید» سر می‌دادند، هجوم برده بودند. این نیروها علاوه بر باتوم چوبی از گاز اشک‌آور هم استفاده کردند. هواداران اسلواک هم آن‌ها را تشویق

کرده بودند. تیور نیلاسی^۲ بازیکن افسانه‌ای سال‌های نه‌چندان دور و مربی کنونی فرانس واروش یاد خاطره‌ی هیسل^۳ افتاده بود. [هیسل ورزشگاهی است که فاجعه‌ی تلخ ازدحام تماشاگران و کشته شدن ۳۹ طرف‌دار لیورپول در آن رخ داد.] او به روزنامه‌ی کوریر^۴ گفت: «ترسی ندارم که بگویم اتفاق‌های آن بازی مرا یاد بی‌رحمی‌های فاشیست‌ها انداخت.»

پس از سوت پایان بازی رفت، تیم اسلوان با بلندگو از نیروهای حاضر تشکر کرده بود (که یکی از کنسول‌های مجارستان این کار را «عملی خاص و تحریک‌آمیز» تعبیر کرده بود)، و بعد مأموران پلیس در خیابان‌های اطراف ورزشگاه دنبال مجارستانی‌ها کرده بودند، در حالی که هواداران اسلواک با سنگ به ماشین‌ها و اتوبوس‌های مجار حمله می‌کردند. اسلوان بازی را ۴ - ۱ برد.

گیولا هورن^۵ سیاستمدار قدیمی مجار اذعان کرد: «این یک غرش فوتبال نیست، پرستی سیاسی است.» ظرف سه ماه چکسلواکی به دو کشور جمهوری چک و اسلواکی تجزیه شد و براتیسلاوا که یکی از صحنه‌های نبرد بود، قرار بود به عنوان پایتخت اسلواکی انتخاب شود. اسلواکی مستقل با ریاست‌جمهوری مشیار^۶ نشانه‌های تبدیل شدن به کشوری کوچک با ناسیونالیسمی ناخوشایند را به نمایش می‌گذاشت. مشیار که معمولاً تماشاچی بازی‌های اسلوان بود دوست داشت ادعا کند اسلواکی «کاملاً آزاد» بوده، البته فقط به عنوان مهره‌ی دست‌نشانده‌ی آلمان نازی در جنگ جهانی دوم. او تمام مشکلات را چه در داخل و چه خارج به گردن «دشمنان» می‌انداخت. وقتی در سفارت امریکا در براتیسلاوا میکروفن‌های مخفی پیدا شد، او گفت: «نمی‌دانم چه کسی این بازی کثیف را با هزینه‌ی ما راه انداخته؟»

ششصد هزار مجار که در اسلواکی زندگی می‌کردند، کاملاً ترسیده بودند. مشیار حتا به علامت‌های راهنمایی و رانندگی دوزبانه‌ای هم که در مناطق مجارستانی‌ها نصب شده بود معترض بود. مجارها می‌ترسیدند اوضاع بدتر از این هم بشود. این که مدرسه‌های مجارها تعطیل شود، زبان‌شان را ممنوع کنند،

یا این‌که روزی «پاک‌سازی قومی» کنند. آن‌ها نمونه‌ای همچون یوگسلاوی را در پیش روی‌شان می‌دیدند.

پراکنندگی مجارها در اروپا بی‌نظیر است. در رومانی، اسلواکی و اوکراین. سیاستمداران مجارستان نارضایتی خود را از این موضوع اعلام کرده بودند. یک سال قبل، مجارهای ساکن رومانی را دسته‌جمعی قتل‌عام کرده بودند. وقتی ارتش اسلواکی هواداران فوتبال مجار را ضرب‌وشتم کرد، بوداپست بلافاصله اعتراض کرد، ولی مشیار در جواب گفت که هواداران مشتی هولیگان بوده‌اند و به آن‌چه سزاوارش بوده‌اند، رسیده‌اند.

مشیار دقیقاً می‌دانست دارد چه می‌کند. او به‌عنوان اسلواکی افراطی (که قبلاً کمونیست بود)، می‌خواست به اسلواک‌ها و مجارها نشان دهد که تحمل هیچ یاره‌ای را ندارد. او عمداً از یک مسابقه‌ی فوتبال برای انتقال هشدارش استفاده کرد: مردمی که توجه اندکی به سیاست داشتند، فوتبال را از تلویزیون دنبال می‌کردند، و تنها جایی که اسلواک‌ها و مجارها در توده‌های مخالف هم ظاهر می‌شوند استادیوم فوتبال است. مشکل استفاده از فوتبال این بود که غربی‌ها هم تماشايش می‌کردند. CNN تصاویر بازی‌ها را به سراسر دنیا مخابره می‌کرد، و دولت‌ها و تاجران غربی به خودشان یادآوری می‌کردند که با مشیار وحشی و خشن رابطه‌ای برقرار نکنند.

فرانس واروش کماکان امید داشت به مرحله‌ی بعدی صعود کند. روز قبل از بازی برگشت با میهالی هاواسی^۷ مدیرعامل باشگاه صحبت کردم؛ هر چند به‌خاطر قرار ملاقاتی که با وزیر امور داخلی مجارستان داشت، گفت‌وگویم فقط سه دقیقه طول کشید. هاواسی ادعا کرد همسران سه بازیکن و پدر یکی از آن‌ها بین هواداران در براتیسلاوا حضور داشتند و سعی کرد با حرکت‌هایش نشان دهد که آن‌ها چگونه بازی کرده بودند: نگاهی کوتاه به توپ روی زمین و نگاهی طولانی به سکوه‌ای تماشاگران. او از یوفا خواسته بود نتیجه‌ی شکست ۴ - ۱ را تغییر دهد یا دستور به تکرار بازی دهد، ولی یوفا به‌جایش هر دو

باشگاه را پانزده هزار فرانک سوییس جریمه کرد. رادیو پراگ (جمهوری چک کشوری بی طرف بود) تصمیم یوفا را چنین تفسیر کرد: «یک تصمیم خاص غربی. در برخورد با پدیده‌ای آزاردهنده در اروپای شرقی، به جای این که تحقیقات کافی انجام شود و براساس اتفاق‌های رخ داده تصمیم‌گیری شود، غربی‌ها خواستند مثل بچه‌ها هر دو کشور را گوشمالی دهند تا دیگر چنین ماجراهایی تکرار نشود.» فرانس واروش فرجام‌خواهی هم کرد، ولی فایده‌ای نداشت.

یوفا بازی برگشت را از نظر میزان خطرناک بودن، درجه‌ی یک تشخیص داد. درجه‌ی یک مفهوم را کاملاً نمی‌رساند. اکثر خبرنگاران اسلواک تصمیم گرفتند این بازی را تحریم کنند و اسلوان هم از هوادارانش خواهش کرد به مجارستان نیایند. حتا تیم هم طوری برنامه‌ریزی کرد که درست پیش از شروع بازی به مجارستان برسد. از یک خبرنگار اهل جمهوری چک پرسیدم: «بازیکنان از کجا وارد می‌شوند؟» او بالخند پاسخ داد: «متأسفم. نمی‌توانم به شما بگویم.» سعی کردم از رئیس فرانس واروش که غولی ریش قرمز بود بپرسم که آیا احتمال وقوع حادثه‌ی خاصی را می‌دهد؟ او فقط گفت: «فوتبال این جاست و سیاست آن‌جا.» بعد برای تماشای موزه‌ی باشگاه رفتیم. متصدی موزه فقط به زبان مجار صحبت می‌کرد، اما وقتی متوجه شد من انگلیسی‌ام، بزرگ‌ترین بطری ممکن مشروب را برایم جور کرد. تازه ظهر بود.

آن شب خارج از ایستگاه مترو نزدیک زمین فرانس واروش، پنج شش نوجوان را با کلاه‌های پشمی دیدم که مدام بالاپایین می‌پریدند و به انگلیسی فریاد می‌زدند: «لغت به اسلوان، لعنت!» عکاسان هم از آن‌ها عکس می‌گرفتند. همراه تعدادی خبرنگار اهل چک و اسلواکی راهی زمین شدم. پس از بازرسی، با پلیس از بین مجارهایی که به زبان مجار بدویراه می‌گفتند اسکورت شدیم. هواداری از فرانس واروش برای‌شان مهم بود.

این ورزشگاه کوچک، در یکی از گوشه‌های اروپای شرقی بود که کمونیست‌ها هرگز برای تصرفش خودشان را به زحمت نینداختند. جایگاه هواداران برخلاف ورزشگاه‌های روسیه میزان جمعیت را کم نشان نمی‌داد. رنگ سیمان‌ها خاکستری نبود، بلکه سبز و سفید، یعنی رنگ باشگاه بود. خبری از پیست دومیدانی هم نبود. همه چیز کاملاً بریتانیایی به نظر می‌رسید. هواداران هم سعی می‌کردند به سبک بریتانیایی‌ها رفتار کنند و شال باشگاه‌های انگلیسی را همراه داشتند، پرچم باشگاه فرانس واروش را به شکل پرچم بریتانیا تکان می‌دادند و پاسخ‌شان به هر شعاری این بود: «لغت به اسلواک‌ها!»

البته آن‌ها هرگز به اندازه‌ی انگلیسی‌ها مهارت نداشتند. شعارهای‌شان را با لهجی مجار می‌خواندند و دو پسر با شال‌های تیم چلسی دیدم که گونه‌های همدیگر را می‌بوسیدند. حتا پرچم انگلیس هم در شرق اروپا معنای دیگری دارد و یادآور غرب، موسیقی پاپ و فراتر از همه هولیگانیسم فوتبالی است. شاید اوباش وجهی بریتانیا را در خارج خدشه‌دار کرده باشند، اما برای بخشی از هر جامعه، آن‌ها قهرمان به حساب می‌آیند.

ورزشگاه پر از جمعیت بود. در جایگاه خبرنگاران که پشت یکی از دروازه‌ها بود، دویست خبرنگار حضور داشتند و اکثر روزنامه‌ها خبرنگاران فوتبالی و همچنین سیاسی خود را فرستاده بودند. هیچ هواداری از تیم اسلوان ندیدم، هر چند که رادیو چک اعلام کرد بیش از دویست نفر از مرز عبور کرده بودند.

برای گرم کردن، اول بازیکنان اسلوان وارد زمین شدند و نیم‌ساعت بدون وقفه هو شدند. با یک دیواره و چند مأمور چاق از سی هزار هواداری که از آن‌ها متفر بودند جدا شده بودند. نتیجه‌ی ۴ - ۱ بازی رفت برای‌شان کافی به نظر نمی‌رسید. به یک خبرنگار مجار گفتم: «هرگز چنین جوی ندیده بودم.» از من پرسید: «یعنی هرگز بازی لیورپول - منچستر یونایتد را ندیده‌ای؟» اما داستان آن بازی فرق می‌کرد. هواداران انگلیسی از رقابت‌شان لذت می‌بردند، در حالی که جمعیت حاضر در ورزشگاه از اسلواک‌ها متفر بودند.

در ادامه وقتی بازیکنان اسلووان دوباره به زمین برگشتند، تماشاگران غوغایی به پا کردند. پایین‌تر از من، زیر جایگاه خبرنگاران، پسر بچه‌ای سرتراشیده با لباسی مندرس، به‌دقت پرچم آبی و سفید اسلووان را به جایگاه وصل می‌کرد.

ما خبرنگارها به‌سمتش هجوم بردیم. پسر بچه‌ای شانزده‌ساله بود که به زبان مجار صحبت نمی‌کرد و به‌تنهایی از براتیسلاوا سفر کرده بود. وقتی مربی اسلووان متوجه او شد، به‌طرفش آمد و گفت: «ما ممنونت هستیم».

بعدها مشخص شد که پنج هوادار دیگر اسلواک هم سفر کرده بودند، اما داستان «قهرمان ته‌ای اسلواک» ارزش خود را حفظ کرد. این پسر بچه در طول مسابقه مدام مصاحبه می‌کرد و از او عکس می‌گرفتند. او سرتراشیده‌ی جذابی بود و حالا به یک قهرمان ملی تبدیل شده بود. در شرایطی که جایگاه ما صندلی داشت، او احتمالاً طبق عادتش کل بازی را ایستاده تماشا کرد.

فرانس واروش نشان داد که حتا با استانداردهای شرق اروپا هم تیم‌کندی است و تنها حرکت‌شان آسیب رساندن به اسلواک‌ها بود. دیگر ستاره‌ای مثل نیلاسی نداشتند. هواداران دیگر شعار ندادند، خبرنگاران سیاسی از تماشای بازی خسته شدند و شروع به بحث‌های سیاسی کردند. بازی بدون گل به پایان رسید و در نتیجه اسلووان به دور بعد رسید، جایی که میلان آن‌ها را درهم کوبید. اما پیش از هر چیز آن‌ها باید از بوداپست خارج می‌شدند.

بیرون از رختکن، نیلاسی مصاحبه می‌کرد و بازیکنان اسلووان روی ساک‌های خود نشسته و منتظر اتوبوس بودند. پسر بچه‌ی سرتراشیده که کماکان سر پا بود، بین بازیکنان دیده می‌شد. از او خواسته بودند همراه تیم پرواز کند و او با خلقی خوش قبول کرده بود. خبرنگاران دوره‌اش کرده بودند و کاری به بازیکنان نداشتند.

هواداران فرانس واروش بیرون از ورزشگاه منتظر طعمه‌ی خود بودند. من هم به جمع‌شان پیوستم. پس از یک ساعت، اتوبوسی بیرون آمد با پلاکی گویا

مال چکسلواکی که بیهوده آن را با تخته‌ای پوشانده بودند. هواداران به‌طرفش هجوم آوردند، ولی با خبرنگاران نگران و میان‌سال چکسلواک روبه‌رو شدند. نیروهای پلیس سوار بر اسب به‌سمت در خروجی هجوم آوردند، هواداران فرار کردند و اتوبوس اسلوان از در خارج شد. مجارستانی‌ها به خانه‌های‌شان رفتند، ولی مشیار کماکان به زورگویی‌اش در قبال مجارها ادامه داد. اختلاف اسلواکی و مجارستان هنوز ادامه دارد.

پی‌نوشت

1. Ferencvaros
2. Tibor Nyilasi
3. Heysel
4. Kurir

۵. سیاستمدار مشهور مجارستانی، متولد ۱۹۳۲ در بوداپست. او در ۱۹۸۹ وزیر امور خارجه‌ی مجارستان شد که در همان سال طی اقدامی سمبولیک با همتای اتریشی خود، سیم‌خاردار مرز میان دو کشور را قطع کرد. هورن از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۸ نخست‌وزیر مجارستان بود.

6. Meciar
7. Mihaly Havasi

فصل هشتم

گاتزا، اروپا و سقوط مارگارت تاچر^۱

ما در بریتانیا عادت داریم فوتبالست‌ها را به دو گروه تقسیم کنیم: بریتانیایی و اروپایی. تونی آدامز، دیوید بتی و تونی کاسکارینو، بازیکنانی بریتانیایی هستند، و کریس وادل، جان بارنز و اریک کانتونا بازیکنانی اروپایی. در گذشته هم داستان همین جور بوده است. انگلیسی‌هایی مثل جک چارلتون، نورمن هانتر و نابی استایلز و اروپایی‌هایی مانند لیام برادی، گلن هادل و اوسی آردیلز. این واژه‌ها ربطی هم به جغرافیا ندارند. حتا ران گرین و ود برزیلی‌ها را «اروپایی‌هایی فوق‌العاده» لقب داد (در واقع برزیلی‌ها اروپایی‌تر از اروپاییان هستند و خودشان دوست دارند تغییر کنند).

بریتانیایی‌ها و اروپایی‌ها فقط در سبک بازی‌شان باهم تفاوت نداشتند. معمولاً اروپایی‌ها شخصیت متمدن‌تری هم داشتند. در بحث‌های فوتبالی شرکت می‌کردند، اهل مطالعه بودند و خیلی‌هاشان به خارج رفتند تا با زبان دیگری هم آشنا شوند. هادل و لیام برادی نمونه‌ای از این‌دست بازیکنان بودند. اما پل گاسکوین، اروپایی‌ترین بازیکن انگلیس، چنین خصوصیتی ندارد. گاسکوین که او را با لقب گاتزا^۲ می‌شناسند (برگرفته از واژه‌ی Guzzle به معنای عیاش) به سوژه‌ی Gazzamania^۳ هم تبدیل شده است.

Traxtur: More Than a Club

هواداران دوآتشی فوتبال، به ایتالیا می‌روند؛ جایی که بهترین بازیکنان فوتبال جهان حضور دارند، مسابقه‌ها مستقیم از تلویزیون پخش می‌شود و روزنامه‌های ورزشی فراوانی منتشر می‌شوند. هوا هم که عالی است. در اکتبر ۱۹۹۲ راهی رم شدم و به ورزشگاه المپیک رفتم تا بازی لاتزیو را (که گاتزا عضوش بود) برابر پارما تماشا کنم. این اولین بازی گاتزا در ایتالیا بود. آرون ویتتر، همبازی هلندی گاتزا در لاتزیو، در مجله‌ی هلندی فوتبال *ایترنشنال* درباره‌ی شروع گاتزا در رم نوشت:

«گاسکوین همراه برادرش، صمیمی‌ترین دوستش و محافظش این‌جاست. مادامی که در لاتزیو بازی می‌کند، آن‌ها هم در رم می‌مانند. هر کدام آپارتمانی دارند. اما دیشب را در نظر بگیرید... کمی از ساعت ۱۲ نیمه‌شب گذشته بود، تازه می‌خواستم بخوابم که صدای در شنیدم. در را باز کردم. گاتزا بود، کاملاً برهنه فقط با عینک. گفت: "اگر به چیزی نیاز داشتی، به من زنگ بزن!" آن روز صبح هم پلیس به اتاقش آمده بود و دوست گاتزا را با دستبند بسته بود، طوری که نمی‌توانست تکان بخورد. او را به یک صندلی بسته بود. هر چهار نفرشان مدام در خیابان‌های رم دور می‌زدند، در حالی که ماشین پلیس با آژیری بلند آن‌ها را اسکورت می‌کرد. او واقعاً دیوانه است.»

این دوست گاتزا حتماً آن‌قدر ابله بوده که بدون این‌که رو به دیوار بایستد در حال مکالمه، روی تلفن عمومی ادرار کند، اما ویتتر این ماجرا را تأیید نکرده است. مدیر برنامه‌های ویتتر معتقد است: «این‌ها کمی ژست گاسکوین هم هست؛ او کمی بازی می‌کند. چون وقتی تنها با او صحبت می‌کنی، عادی به نظر می‌رسد، اما به محض این‌که دوستانش را می‌بینی، کارهای عجیب‌وغریبش شروع می‌شود.»

محوطه‌ی خانه‌ی گاتزا را در رم موسولینی ساخته بود و حیاط جلویی تقلیدی از معرق‌کاری‌های رومی بود که نوشته‌ای در جای‌جای بنا تکرار شده بود:

«A Noi Duc» (دوچه [لقب موسولینی] رهبر ماست.) وقتی در ورزشگاه میان طرفداران آتشین مزاج لاتزیو نشسته بودم، احساس می‌کردم در تظاهرات فاشیست‌ها هستم. کنار حصار سیمی و در برابر سکوهای تماشاگران، چهار مرد ایستاده بودند در حالی که پشت‌شان به زمین بازی بود و با بلندگوی دستی شعارهایی می‌گفتند تا جمعیت تکرار کند. گاهی شعار آن‌ها این بود: «لاتزیو... لاتزیو» و هر یک از حروف این کلمه با حرکت دست راست به‌سوی جلو و شبیه یک سلام آشنا بود. گاهی هم به‌جای شعار، یکی از لیدرها جیغ و فریادهایی پشت میکروفن بلندگوی دستی سر می‌داد که تیفوسی‌ها به‌سرعت در جوابش دست می‌زدند.

بازی فوق‌العاده بود، درست مثل گاتزا. در یک صحنه گاتزا در میانه‌ی میدان صاحب توپ شد و در شرایطی که دفاع چپ پارما می‌دانست گاتزا می‌خواهد به توماس دال پاس دهد و با او یارگیری کرده بود، نتوانست مقابل دقت پاس گاتزا کاری بکند. او باش اطراف من شروع به تحسینش کردند. این پسر انگلیسی قهرمان آن‌ها بود و گاهی به‌نظر می‌رسید آن‌ها عنوان اپرای دزد و راج را خطاب به او فریاد می‌زدند، در حالی که طرفداران تیم مقابل، او را «می‌خواورهای با گوشواره» خطاب می‌کردند. لاتزیو بازی را ۵ - ۲ برد.

روز بعد، یکی از خبرنگاران طرفدار لاتزیو در روزنامه‌ی *ایل مساجرو* برایم توضیح داد که هواداران، گاتزا را به این خاطر که «برون‌گرا» ست دوست دارند. قبول دارم که گاتزا برون‌گرا بود، ولی وجه مشترک او با بازیکنان بریتانیایی مثل لوثر بلیست^۴ و ایان راش که در ایتالیا ناموفق بودند، ندانستن زبان ایتالیایی بود. راش پس از دو سال کابوس‌وار در یوونتوس گفت: «انگار در یک قاره‌ی دیگر بازی می‌کردم.» و بلیست که در میلان بازی می‌کرد، گفت: «مهم نیست چه قدر پول می‌گرفتم. هیچ شانس برای پیدا کردن غذاهای محبوبم هم نداشتم.» خبرنگار *ایل مساجرو* سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. این درست است که گاتزا اصلاً ایتالیایی بلد نبود، اما بین بازیکنان ایتالیایی لاتزیو هم فقط فیوری^۵

انگلیسی بلد بود. گاتزا و فیوری دوستانی صمیمی بودند. به نظر خبرنگار ایتالیایی، «بلیست و راش این جوری بودند...» و با دستانش تونلی جلو چشمانش ساخت. و ادامه داد: «اما گاتزا این جوری بود...» و دستانش را از هم باز کرد و تکان داد. [منظورش این بود که دو نفر اول روابط بسته‌ای داشتند، اما گاتزا روحیه‌ای باز و پذیرنده داشت و با سایر بازیکنان روابط خوبی برقرار کرده بود.]

به سردبیر بخش ورزشی روزنامه گفتم: «باشگاه‌های ایتالیا اصرار دارند که بازیکنان‌شان در انتظار عمومی ظاهر شوند، ولی گاتزا این کار را نمی‌کرد.» او جواب داد که روزنامه‌های ایتالیا مثل روزنامه‌های بریتانیایی نیستند. خود او عکسی را از گاتزا برای چاپ پیشنهاد داده بود که زیر دوش کنار هم تیمی‌اش ایستاده و یکی از اعضای او را گرفته بود و رو به دوربین تکان می‌داد، اما همه چاپ این عکس را رد کرده بودند، «چون عکس برازنده‌ای نبود.» از او پرسیدم آیا راست است که هواداران لاتزیو به نوعی دارای گرایش‌های فاشیستی هستند؟ گفت: «طرف‌داران نازی‌ها هوادار لاتزیو بودند اما نه همه‌شان. همه‌ی آلمانی‌ها هم نازی نبودند.»

در ژانویه ۱۹۹۱، شش ماه پس از جام جهانی ایتالیا، این مقاله را در روزنامه‌ی آلمانی *برلینر تاگس‌ایتونگ* نوشتم. خیلی‌ها گاتزا را به هملت تشبیه کرده‌اند، این هم تعبیر من است.

سرزمین گاتزا

هر سال مجله‌ی *طنز پرایوت آی* «آدم ناجور سال» را انتخاب می‌کند. برنده کسی است که در دوازده ماه گذشته با کمترین موفقیت، بیشترین شهرت را کسب کرده باشد. امسال این انتخاب حالتی تشریفاتی خواهد داشت: پل گاسکوین فوتبالیست برای چنددهمین بار در سال ۱۹۹۰ جایزه کسب خواهد کرد.

دیگر هیچ کس، این فوتبالیست چاق قد کوتاه را گاسکویین صدا نمی‌کند. پس از جام جهانی حتا مادرش هم او را «گاتزا» صدا می‌کند. البته این را از مادرش نپرسیدم، چون این روزها او بابت هر مصاحبه سیصد پوند پول می‌خواهد. تعریف و تمجیدهای انگلیسی‌ها از گاتزا شکل و شمایل واقعاً مسخره‌ای به خود گرفته است. چندین کتاب و روزنامه درباره‌ی گاتزا در بازار است. آلبوم آوازهای او که بین فوتبالیست‌ها افتضاح‌ترین کیفیت را دارد در رده‌ی دوم جدول آلبوم‌های پرفروش قرار گرفت و رسانه‌های بریتانیا هرگز او را رها نمی‌کنند. روزنامه‌ی سان، حتا آلبوم عکس‌های خانوادگی گاتزا را هم چاپ کرد که مراحل تکامل او را از پسر بچه‌ای کوتاه‌قد، چاق، زشت و موقرمز تا تبدیل شدن به یک بازیکن کوتاه‌قد، چاق، زشت، موقرمز و کک‌مکی بین‌المللی نشان می‌داد.

هر کشوری قهرمانانی دارد که سزاوارش است. چرا انگلیسی‌ها گاتزا را می‌پرستند؟ باید اقرار کنم که خیلی از ماها هم دلیلش را نمی‌دانیم. «دیوانه‌ی گاتزا شدن» از بازی نیمه‌نهایی انگلیس - آلمان در جام جهانی ۱۹۹۰ در تورین شروع شد. فقط چند دقیقه تا پایان بازی باقی مانده بود که گاسکویین خطای بی‌موردی انجام داد، کارت زرد گرفت و در صورت حضور در فینال، این بازی حساس را از دست می‌داد. گاتزا شروع کرد به گریه کردن.

دوربین‌های تلویزیونی این صحنه را کاملاً شکار کردند و میلیون‌ها انگلیسی هم روی مبل‌های راحتی‌شان گریه کردند. اشک‌های گاتزا حتا شبکه‌ی چهار انگلیس را هم که شبکه‌ای علمی بود وادار کرد تا سری برنامه‌های مستندی درباره‌ی مردانی که مقابل همگان گریه کردند، تهیه کند.

گریه‌ی گاتزا به شکل غیرمتعارفی بازتاب داشت. حتا خود او هم اعتراف کرد در پاره‌ای از اوقات هدفمند گریه می‌کند. داستان معروفی درباره‌ی اولین ملاقاتش با جک چارلتون وجود دارد. زمانی که جک

بزرگ مربی نیوکاسل شد، گاتزای نوجوان را صدا کرد و تهدیدش کرد اگر وزنش را پایین نیاورد، از باشگاه اخراجش می‌کند. جلسه با گریه‌ی هر دو طرف به پایان رسید. چارلتون بعدها گفت: «این بچه، زندگی بسیار سختی داشته.»

گاتزا در شهر فقیرنشین گیتس‌هد^۷ در شمال شرق انگلیس به دنیا آمد. پدرش نزدیک بیست سال بی‌کار بود و اغلب گفته می‌شود گاتزا با خوردن چیپس و ماهی بزرگ شده، اما حتا ماهی هم در آن منطقه غذایی لوکس به حساب می‌آمد. او حالا در تیم پرزرق‌وبرق لندنی تاتنهام هاتسپر بازی می‌کند، اما هر هفته به زادگاهش می‌رود تا در باشگاه کارگری پدرش لیوانی بالا بیندازد.

او آدم مردم‌داری است و مردم این را می‌دانند. از نظر انگلیسی‌ها، او یک انگلیسی واقعی است؛ کسی که با اروپایی‌ها بازی می‌کند ولی رفتارشان عین آن‌ها نیست. حتا یک کلمه هم خارجی صحبت نمی‌کند، هیچ انگیزه‌ای هم برای یادگیری زبان دیگری ندارد، ولی در عین حال مهارتی غیرانگلیسی و هوشی فوق‌العاده دارد. به همین دلیل به چهره‌ای محبوب تبدیل شده و دقیقاً سبیل علایق بریتانیایی‌ها محسوب می‌شود. پیش از گاتزا، انگلیسی‌ها همیشه تصور می‌کردند که اروپایی‌ها ثروتمند بودند، به زبان‌های مختلف صحبت می‌کردند، خیابان‌هایشان را تمیز نگه می‌داشتند و فوتبالی هوشمندانه بازی می‌کردند. مردم کشور ما عقده‌ی حقارت داشتند. تعداد خیلی کمی ادعای مارگارت تاچر مبنی بر برتری بریتانیایی‌ها را باور داشتند. به همین دلیل بود که تاچر جایش را به جان میجر داد: او هم مثل گاتزا اروپایی رفتار کرد، ولی بی‌شک انگلیسی باقی ماند.

خانم تاچر کمی قبل از سقوطش، در آخرین تلاش‌های نومیدانه‌اش برای همذات‌پنداری خودش با بریتانیای نوین، گاتزا را به دفتر کارش دعوت کرد. آشکارا همدیگر را در آغوش گرفتند و گاتزا بعدها گفت: «نخست‌وزیر نازنین و دوست‌داشتنی بود، مثل خودم.»

اما او در همان حال داستان‌های بسیاری درباره‌ی زنان می‌گوید. تا پیش از این ملاقات، خانم تاجر احتمالاً تنها فردی در بریتانیا بود که گاتزا را نمی‌شناخت. تنها چیزی که از فوتبال می‌دانست، هولیگان‌یسم بود.

خیلی‌ها تصور می‌کنند گاتزا هم مثل مارگارت تاجر به‌زودی به زیاله‌دان انداخته می‌شود. سلف او، جُرج پست^۸ مهاجم درخشان ایرلند شمالی هم قبل از گاتزا بر اثر شهرت دیوانه‌وارش نابود شد. رئیس باشگاه نیوکاسل یونایتد، نخستین باشگاه گاتزا، به او لقب «جُرج پست بی‌مغز» داده بود. گاتزا هم به‌نوبه‌ی خود، پست را «نخاله» می‌دانست و پست هم جواب داد که حداقل او بازیکن بسیار بهتری در مقایسه با گاتزا بوده است. اما شهرت گاتزا ارتباط زیادی به فوتبال نداشت.

در زیر مقاله‌ام در برلینر تاگس‌ایونگ عکسی از تاجر و گاتزا با این شرح چاپ شده بود: «مارگارت تاجر کنار پُل گاسکوپین. مدت کوتاهی بعد، تاجر مجبور شد استعفا دهد.»

سال‌ها گذشته و حالا بخش‌هایی از آن مقاله عجیب به‌نظر می‌رسد. گاتزا کمی ایتالیایی یاد گرفت. اما مشکل اصلی این است که امروز جان میجر را به‌سختی می‌توان یک نمونه‌ی شوروشوق اروپایی دانست. قبول دارم که او و گاتزا اصلاً شخصیت‌های مشابهی ندارند و امکان این‌که دوستانی صمیمی بشوند هم اصلاً وجود ندارد، اما زمانی که میجر جانشین تاجر شد و قول داد که با اروپایی‌ها تعامل خوبی داشته باشد، پشت انگلیس ایستاد و کماکان انگلیسی باقی مانده است. ملت انگلیس عاشق او بودند. میجر و گاتزا با یک شیوه و به فاصله‌ی پنج ماه از یکدیگر آمدند.

حالا می‌توانیم ببینیم که در زمان چاپ این مقاله، تب گاتزا در اوج بود. وقتی گاتزا پس از جام جهانی در برنامه‌ی معروف تلویزیونی ووگان^۹ حاضر

شد، این طور به مردم معرفی شد: «بی اغراق معروف ترین و شاید محبوب ترین بریتانیایی حال حاضر.» گاتزا با کارهای گاه‌وبی‌گاهش مثل فحش دادن به نروژ، آروغ زدن به خبرنگاران ایتالیایی، یا حتا گل زدن برای انگلیس، باعث سرخوشی ما می‌شود، ولی در واقع پس از آن گریه‌ی معروف تورین و رانندگی در لوتون^۱ با سینه‌های مصنوعی، که میلیون‌ها انگلیسی‌بی را که علاقه‌ای هم به فوتبال نداشتند شاد کرد، هیچ کار دیگری نکرده است.

جام جهانی عرصه‌ی مطرح شدن گاتزا بود. نه به این دلیل که خوب بازی کرد و انگلیس بازی‌ها را برد. در واقع این تورنمنت بهترین فرصت برای ما بود تا تفاوت او را با اروپایی‌ها ببینیم. اولین نکته‌ی قابل توجه این بود که این بازیکن چاق و سرخ‌چهره شبیه آن‌ها نبود. حتا خودش هم این را نمی‌خواست. او رود گولیت، بازیکن مؤدب هلندی را «غول مودراز» خطاب کرد. اروپایی‌ها با زبان‌های مختلف با رسانه‌ها صحبت می‌کردند، ولی گاتزا حتا یک کلمه هم به زبان دیگری حرف نمی‌زد. او حتا همیشه تلاش می‌کرد خلاف آنچه اروپایی‌ها بودند خیلی ثروتمند به نظر نرسد. او از رونالد کومان، لیبرو اروپایی پرسید: «پس آن‌ها چه قدر بهت پول می‌دهند؟» (فرانک رایکارد باخنده جواب داد: «خیلی خیلی زیاد!»)

به‌عنوان یک بازیکن، گاتزا کارهایی با اروپایی‌ها کرد که آن‌ها در قبال تونی آدامز انجام دادند. وقتی او با ضربه‌ی پشت پا دو مدافع هلندی را فریب داد، دوستان انگلیسی به من توضیح دادند که این حرکت یک «چرخش کرویفی» بود. کرویف استاد این گونه حرکت‌های ظریف بود؛ کسی که متفکرترین فوتبالیست جهانی شناخته می‌شد. گاتزا ثابت کرده بود که نیازی نیست مثل او باشی تا بتوانی مثل او بازی کنی.

نقطه‌ی اوج گاتزا در جام جهانی، خطایش روی برتولد بود. او با تکل‌ی لغزنده با برتولد برخورد کرد و برتولد مثل بقیه‌ی اروپاییان خودش را زمین انداخت. نیمکت نشینان آلمانی برای نمایش هراس‌شان از جا برخاستند و داور

که اسمش رایت بود، ولی اهل برزیل (و بنابراین اروپایی بود)، معروف‌ترین کارت زرد را نشان داد.

و بعد گاتزا گریه کرد. اروپایی‌ها هم گریه می‌کنند — مارادونا هم گریه می‌کند — ولی آن‌ها عمداً این کار را می‌کنند، مثل هنرپیشه‌ها. گاتزا گریه کرد چون اتفاق تلخی برایش افتاده بود. شاید او انتظار داشت داور هم از اشک‌های او متأثر شود و کارتش را پس بگیرد، ولی نقشه‌اش نگرفت. او مثل بچه‌ها اشک ریخت و این بازی پر مخاطب‌ترین برنامه‌ی تلویزیون بریتانیا شد. یک اصل درباره‌ی گاتزا کاملاً روشن است. هر کسی بخواهد درباره‌ی بریتانیای پس از جنگ مطلبی روشن و دقیق بنویسد، نباید اشک‌های گاتزا را نادیده بگیرد.

پی‌نوشت

۱. مارگارت هیلدا رابرتس رهبر سابق حزب محافظه‌کار بریتانیا در سال ۱۹۲۵ به دنیا آمد. او در ۱۹۷۹ با شعار «بهبود وضعیت اقتصادی» نخست‌وزیر بریتانیا شد. سال‌های نخست‌وزیری او پرفرازونشیب بود. تاجر تا ۱۹۹۰ نخست‌وزیر باقی ماند. او هم‌اکنون ۸۵ ساله است و حافظه‌ی خود را از دست داد.

2. Gazza

۳. Gazzamania اصطلاحی است برگرفته از همان لقب پل گاسکویین. تب و جنون گاتزا. و حتماً می‌دانید گاتزا چه سرنوشت تلخی داشته. مشکلات همه‌جوره‌ی زندگی شخصی، مصرف افراطی الکل و انواع و اقسام گرفتاری‌های دیگر، او را به چهره‌ای کاملاً غیرموجه در ورزش انگلیس تبدیل کرده است.

4. Luther Blisset

5. Fiori

6. Private Eye

7. Gateshead

۸. جرج پست فوق ستاره‌ی فوتبال بریتانیا سال ۱۹۴۶ در ایرلند شمالی به دنیا آمد. عمده‌ی شهرت او به دلیل بازی‌های درخشانش در تیم منچستر یونایتد است. پست بازیکنی خلاق و با قدرت دریبل‌زنی بی‌نظیری بود. او سال‌ها دچار الکلیسم بود تا این که در ۲۵ نوامبر ۲۰۰۵ درگذشت.

9. Wogan

10. Luton

فصل نهم

یک روز با هلنیو هررا

مردی که به جهان فوتبال بازی دفاعی را آموخت هلنیو هررا است و زمانی که قبول کرد با من مصاحبه کند در پوستم نمی‌گنجیدم.

چهار سبک بازی در دنیای فوتبال وجود دارد. فوتبال مبتنی بر توپ‌های بلند، مثل بریتانیا. فوتبال جامع که آژاکس و در مقاطعی بارسلون و میلان نشان می‌دادند. فوتبال سرخوشانه‌ی احساسی برزیلی که البته خالص‌ترین نوع آن در مقطعی در افریقای جنوبی دیده می‌شد. و کاتناچو^۱، سیستمی دفاعی و ایتالیایی. کمتر تیمی فقط فوتبال جامع یا فوتبال تنها مبتنی بر توپ‌های بلند بازی می‌کند. معمولاً تلفیقی از سبک‌های مختلف ارائه می‌شود. در افراسی‌ترین تیم دفاعی هم یک بازیکن کناری خلاق می‌تواند برزیلی بازی کند. اما به هر حال هر تیمی در جهان به یکی از این سیستم‌ها گرایش بیشتری دارد. در فصل‌های دیگر کتاب سعی کرده‌ام توضیح بدهم چرا هلندی‌ها، بریتانیایی‌ها و برزیلی‌ها آن‌گونه بازی می‌کنند. در این فصل از شکل‌گیری کاتناچو پرسیده‌ام.

شبانه با قطار از رم به ونیز رفتم، تمام صبح شهر را گشتم و سعی کردم زیاد خرج نکنم. بعد همسر هررا را دیدم و او مرا به خانه‌شان که کاخی با معماری

قرون وسطایی در یکی از کانال‌های ونیز بود برد. همسر هررا ژورنالیست مد است و معلوم بود چرا این خانه را انتخاب کرده است. آن‌جا زیباترین خانه‌ای بود که در عمرم دیده بودم، هر چند که هررا و پسرش قسمت عمده‌ای از شیشه‌های خانه را موقع بازی فوتبال توی خانه شکسته بودند. تزئینات داخل خانه ترکیبی نامتعارف از آثار و اشیای هنری قدیمی و کاریکاتورهای هررا بود که خیلی از آن‌ها یک جادوگر تصویرش کرده بودند. و او بارها به من یادآوری کرد که لقبش «جادوگر» بوده است.

هررا را هنگامی دیدم که در حال استراحت نیمروزی همراه تماشای کانال‌های ونیز بود. مردی خپل که با موهای خاکستری مرتبی که داشت در هفتاد و چندسالگی حداقل بیست سال کمتر نشان می‌داد و البته رفتارش هم شصت سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. او در آن زمان کارشناس فوتبال کانال تلویزیونی سیلویو برلوسکونی (کانال ۵) بود. زندگی‌اش فرازونشیب‌های بسیار زیادی داشته است: «والدینم فقرایی آندلسی بودند، به همین دلیل به آرژانتین رفتند و آن‌جا به دنیا آمدم. اما در آرژانتین هم فقیر بودند. بنابراین وقتی چهارساله بودم به مراکش رفتم که آن موقع متعلق به فرانسه بود. مدرسه‌ام کاملاً فرانسوی بود، جایی که الان فقط عرب‌ها حضور دارند.» به نظر می‌رسید او متحیر است که چنین تغییر بزرگی باید بدون دخالت خود او به وجود آمده باشد: «از سن چهارده یا پانزده سالگی با عرب‌ها، یهودیان، فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها بازی می‌کردم. آن مدرسه، زندگی مرا شکل داد. هفده هجده ساله بودم که به خاطر بازی خوبم به پاریس رفتم.»

بعدها مربی شد و در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۶۰ مشهورترین مربی دنیا بود. در سه سال حضورش در بارسلون، دو جام حذفی و دو قهرمانی لیگ را به دست آورد، ولی پس از شکست بارسا برابر رئال مادرید و حمله‌ی هواداران به او در بیرون هتل محل اقامتش، مجبور به ترک بارسا شد. در ایترا او دو قهرمانی اروپا و سه قهرمانی لیگ را به دست آورد. در تیم‌های ملی اسپانیا و فرانسه و ایتالیا هم

سابقه‌ی مربی‌گری دارد. او در پاسخ این سؤال که در نظرسنجی چهره‌های مشهور ایتالیا چه رتبه‌ای به‌دست می‌آورد، پاسخ جالبی داد: «بعد از سوفیا لورن دوم می‌شوم. آن هم فقط چون او زیباتر از من است.» اوج موفقیت هررا در اینتر بود که جایگاه تاریخی‌اش را به‌دست آورد.

کاتناچو کلمه‌ای معادل سیستم دفاعی شده است. در زبان ایتالیایی این کلمه به معنای قفل است. در فوتبال معنای سیستمی را دارد که سویپر پشت مدافعانش باقی می‌ماند و تیم از روش یارگیری نرفته‌نفر استفاده می‌کند و به این روش دیوارهای محکمی مقابل دروازه ایجاد می‌کند و منتظر حمله‌ی حریف می‌ماند. شاید این روش فوتبالی خسته‌کننده باشد، ولی در جام جهانی دیده‌ایم که نتیجه‌بخش بوده. خیلی از کشورها از این سیستم استفاده می‌کنند، ولی این روش تخصص ایتالیایی‌هاست. آن‌ها جام جهانی ۱۹۸۲ را با سویپرشان گتانو شیراً فتح کردند، آن هم در شرایطی که از نیمه‌ی زمین خودشان تکان نمی‌خورد. دلایل موفقیت این سیستم را در ایتالیا از هررا پرسیدم. آیا این به فرهنگ ایتالیایی مربوط است؟ به تاریخ آن‌ها؟ به فرهنگ فوتبال‌شان؟ این چیزها باعث شد کاتناچو در ایتالیا رشد کرد.

هررا می‌گوید: «من اولین بازیکنی بودم که به‌عنوان سویپر بازی کردم. در فرانسه بازی می‌کردم، و خب حدود سال ۱۹۴۵ بود. ما با این شیوه بازی می‌کردیم.» زمان اشغال فرانسه بود یا پس از آن؟ برای هررا، تاریخ‌ها فقط از حیث رویدادهای فوتبالی اهمیت دارند. شکل سیستم قدیمی W-M را روی پوشه‌ای کشید و توضیح داد: «۱۵ دقیقه از بازی گذشته بود و ما ۱ - ۰ جلو بودیم.» روی کاغذ، دفاع چپ را نشان می‌دهد و می‌گوید: «این من بودم. روی شانه‌ی هافبک چپ مان زدم و گفتم: "برو جای من را پر کن، من می‌روم پشت خط دفاع." آن بازی را بردیم و وقتی مربی شدم همیشه آن بازی را در ذهنم مرور می‌کردم.»

البته این ادعای هررا است. برایان گلنویل مفسر معروف فوتبال معتقد است کارل راپان، مربی سویسی بود که در دهه‌ی ۵۰ کاتناچو را ابداع کرد. هررا

۱۴۸ فوتبال علیه دشمن

زمانی به اینتر آمد که این تیم به نوعی با همان سبک بازی می‌کرد و در واقع هررا سیستم پایه را اصلاح کرد. جام‌های زیادی برد و این سیستم را در همه‌ی جهان جا انداخت.

او می‌گوید منطق پشت کاتناچو این است که در سیستم قدیمی W-M هنگامی که دو مهاجم به سمت تک مدافع مرکزی هجوم می‌آوردند، او در مانده می‌شد: «همیشه در بازی‌های سخت، به خصوص بازی‌های خارج از خانه از سویپر استفاده می‌کردم.» گفتم: «اما کاتناچو در مقابل تیم‌های ضعیف‌تر هم کارایی دارد.» هررا گفت: «حتا برابر تیم‌های بسیار ضعیف. اما جالب این است که تمام منتقدانم هم از سویپر استفاده می‌کردند! انگلیسی‌ها از همه بیشتر به من انتقاد می‌کردند، ولی خودشان از رایت به عنوان سویپر استفاده می‌کردند.» البته نمی‌دانم منظورش استفاده‌ی بابی رابسون از مارک رایت در جام جهانی ۹۰ بود (بابی رابسون در مقابل هررا سر تعظیم فرود می‌آورد) یا بیلی رایت در دهه‌ی ۱۹۵۰.

به هررا گفتم که او فوتبال را به یک بازی خسته‌کننده تبدیل کرد. گفت: «دلیل اصلی انتقاد از کاتناچو این است که اشتباه از آن استفاده می‌کنند.» و شکل‌های دیگری روی کاغذ کشید و ادامه داد: «در سیستم من، این دو دفاع وسط جلو سویپر یارگیر بودند، ولی بازیکنان کناری باید حمله می‌کردند.» بعد با حرارت خط‌های بلندی از ناحیه‌ی دفاع رو به جلو کشید. «فاکتی، جاجیتو فاکتی، به خاطر حضور من در اینتر به آن شکل در حمله‌ها شرکت می‌کرد. وقتی فاکتی را در ترکیب اصلی گذاشتم، یک نوجوان بود. همه می‌گفتند: "وای، چه ریسک بزرگی." ولی من گفتم این بازیکن روزی پیراهن تیم ملی ایتالیا را می‌پوشد!» و او هفتادبار بازویند کاپیتانی ایتالیا را بر بازویش بست! «مربانی که از من تقلید می‌کردند، اجازه نمی‌دادند دفاع‌های کناری‌شان حمله کنند و آن‌ها بودند که از کاتناچو به عنوان سیستمی دفاعی استفاده کردند.» و سرش را به نشانه‌ی اندوه تکان داد.

اما چه کسی این ایده را به او داد؟ گفت: «گابریل هانوت (مردی فرانسوی که جام باشگاه‌های اروپا را به راه انداخت) تنها کسی است که هوش بیشتری دارد.» حتا بیش از خود هررا. و روی کدام مربیان تأثیر گذاشته است؟ «به نوعی روی همه‌شان.» و متفکرانه سری تکان داد. «خیلی از مربیان در برنامه‌های مختلف تلویزیونی اشاره می‌کنند که هررا به ما آموخت چگونه برنده شویم.» آیا پس زمینه جهانی او ناشی از حضور در کشورهای مختلف، ایده‌های او را شکل داده‌اند؟ «ایده‌ها از هوش نشئت می‌گیرند، نه چیز دیگری.»

علاوه بر معرفی کاتناچو، هررا روش‌های منحصربه‌فردی هم برای ایجاد انگیزه به فوتبالی‌ها آموخته است: «اردوگاه‌های تمرینی را من ابداع کردم. وقتی کارم را در اینتر شروع کردم، طرف‌داران تیفوسی ساعت ۲ بامداد یکشنبه‌ها به من زنگ می‌زدند و می‌گفتند: بالبو هنوز در دیسکو است! البته وضع در اکثر باشگاه‌ها همین‌طور بود. بازیکنان صبح سر تمرین حاضر می‌شدند، و با حرکت‌های سریع پانتومیم‌وار نشان می‌دهد که بازیکنی می‌آید، دست می‌دهد، به‌سوی هم‌تیمی‌ها سری به چپ و راست تکان می‌دهد، چند کلمه به این طرف و آن طرف ردوبدل می‌کند، مثل شخصیت‌های کارتون روی زمین بازی می‌دود، بدو برمی‌گردد، بلافاصله دوش می‌گیرد و باعجله به‌سوی خانه می‌رود. هررا با تکان دادن سر، آهنگ صدا و حرکت‌هایش را عوض کرد و با لحنی جدی شعارش را گفت: «یک تیم، یک خانواده.» هررا اعتراف می‌کند: «وقتی به اینتر آمدم، جو بسیار بدی حاکم بود. لوح‌های قهرمانی‌های قبلی تیم همه‌جا بود، ولی این قهرمانی‌ها خیلی دور بودند.»

«عصرهای جمعه به جاهای خلوت می‌رفتیم. قدم می‌زدیم، هوا می‌خوردیم و با بازیکنان تک‌به‌تک صحبت می‌کردم. "اوضاع چه‌طوره؟ همسرت چه‌طوره؟" و از این جور سؤال‌ها. روی تخته‌ی در رختکن واژه‌های "سرعت" و "تکنیک" را برجسته می‌کردم، و ما با وجود جایر^۲ و ماتزولا سرعت خوبی داشتیم. به ماسازور تیم گفتیم: "بازیکنان وقتی روی تخت شما هستند، باهم

حرف می‌زنند. چیزهایی را که راجع به باشگاه می‌گویند به من منتقل کن، بقیه‌ی مسائل ربطی به من ندارد و برایم جالب نیستند.»

و گفت: «ضمناً از رستوران‌های این کشور هم خوشم نمی‌آید؛ یک میز این‌جا، یک میز آن‌جا، یک میز آن‌طرف‌تر... من یک میز بزرگ برای کل تیم می‌خواستم. من بالای میز می‌نشستم و از بازیکنان می‌پرسیدم: "اوضاع چه‌طوره؟ همسرت خوبه؟" روز مسابقه هم با کل تیم یک‌جا نشستیم و...» صحبتش که به این‌جا رسید، احساسات نوستالژیکش گل کرد، زمین فوتبال مغناطیسی‌اش را همراه سوت داور و عروسک‌های کوچک فوتبالیست آهن‌ربایی‌اش آورد تا به شکل مجازی برای من تاکتیک تیم خیالی‌اش را تشریح کند.

در همین مرحله بود که هررا روش‌های غیرعادی و عجیب خود را پیاده می‌کرد. گلنویل در این باره نوشته است که هررا توپی را به‌سوی تک‌تک بازیکنان به‌نویت پرتاب می‌کرد و فریاد زنان می‌گفت: «نظرت راجع به این بازی چیه؟ چرا برنده می‌شیم؟» بازیکنان هم باید فریاد می‌زدند و می‌گفتند: «برنده می‌شویم چون می‌خواهیم برنده شویم.» در نهایت هررا یک توپ را به دست می‌گرفت و بازیکنان دست‌شان را به سمت توپ دراز کرده و فریاد می‌زدند: «این جام باشگاه‌های اروپاست! باید فتحش کنیم! این مال ماست! ها ها ها!»

هررا معتقد است: «این که توپ را قبل از بازی لمس کنی اهمیت دارد، چون بازیکنان عصبی هستند و تماشاگران زیادی در ورزشگاه حضور دارند، اما توپ زندگی آن‌هاست. بازیکنان را مجبور کردم همدیگر را بغل کنند، لازم نبود یکدیگر را ببوسند، فقط بغل می‌کردند! به آن‌ها می‌گفتم: "ما همه سوار یک قایق هستیم!" آن‌ها همدیگر را بغل می‌کردند، اما نه این‌جوری...» بعد با حرکت‌هایش بغل کردنی محتاطانه را نمایش داد و سپس یک حرکت سریع خیالی انجام داد و چندبار تکرار کرد: «من به شما اعتماد دارم و شما هم به من اعتماد دارید.» و ادامه داد: «بعد آن‌ها خودبه‌خود همدیگر را بغل می‌کردند! بعدش دیگر

روحیه‌شان عوض شده بود و من می‌گفتم: "باهم حرف بزنید! خط دفاع، با خودتان صحبت کنید! یک تیم، یک خانواده."»

عُمر سیووری در ایتر در یکی از بازی‌های این تیم به‌اندازه‌ای احساساتی شده بود که توپ را درست سمت هررای روی نیمکت شلیک کرد. به هررا گفتم که جری هیچنس^۳ بازیکن انگلیسی ایتر می‌گفت: «آقای هررا نابغه بوده، ولی رفتن من از ایتر به تورینو مثل بیرون آمدن از ارتش بود.» البته هیچنس درباره‌ی نبوغ توضیحی نداد. هررا باکنجکاوی پرسید: «هیچنس هنوز زنده است؟» و ادامه داد: «حق با اوست.» هررا با تشبیه ارتش موافق بود، «ولی ما اغلب آواز هم می‌خواندیم. وقتی یک بازی را می‌باختیم می‌گفتم: "حالا آواز بخوانیم!" و ساعت‌ها در اتوبوسی که ما را به خانه می‌برد، می‌خواندیم. وقتی به سویا باختیم در اتوبوس رقصیدیم.» چند پا به زمین کوبید و ادامه داد: «فلامنکو رقصیدیم.»

هنوز روش‌هایش جواب می‌دهد؛ او بی‌خودی «جادوگر» نشده است. حتی وقتی از ایتر رفت، باشگاه یک مربی به نام هریرتو هررا به‌جای او انتخاب کرد که مطبوعات به او لقب HH2 داده بودند.

علاوه‌بر دو جام باشگاه‌های اروپا، ایتر در ۱۹۶۷ هم به فینال بازی‌ها رسید و در لیسبون برابر سلتیک جک اشتاین مغلوب شد. در ضیافت پس از بازی، دو مربی سلتیک به دستور بیل شنکلی لیورپولی با هررا بدرفتاری کردند. شنکلی با هررا خصومت داشت. در ۱۹۶۵، ایتر لیورپول را در مرحله‌ی نیمه‌نهایی جام باشگاه‌های اروپا با دو گل کاملاً مشکوک، در میلان شکست داده بود. کورسو ضربه‌ی آزاد غیرمستقیمی را یک‌راست تبدیل به گل کرده بود و پیرو^۴ با خطا روی دروازه‌بان گل دوم را زده بود. به‌نظرم رسید دژو سولتی^۵ دوباره دست‌به‌کار شده بود.

گلنویل ادعا می‌کند کار اصلی سولتی خرید داوران برای ایتر بود. این مجار لکه‌ی ننگ موفقیت‌های هررا در ایتالیا به حساب می‌آید، اما من بدون واهمه در

این باره با هررا صحبت کردم. از او پرسیدم آیا در آن زمان فوتبال ایتالیا پاک بود؟ که جوابش مثبت بود. بی تردید هررا روحیه‌ی المپیک‌ی نداشت. به قدری جنگجو و مبارز بود که بیل شنکلی — مردی که معتقد بود فوتبال مهم‌تر از مرگ و زندگی است — در مورد هررا چنین تعبیری داشت: «مردی بی رحم که فقط می خواهد برنده شود.»

بی رحمی نیمی از خصلت‌های او هم نبود. در رم پزشکان تیم به او گفتند تاکولا مهاجم جوان تیمش مشکل قلبی دارد؛ هررا از این خبر خوشش نیامد. وقتی رم با کالیاری بازی داشت، تاکولا را همراه تیم برد، روز قبل از بازی مجبورش کرد در سرمای ساحل با تیم تمرین کند. تاکولا تب کرد، بازی را تماشا کرد و مُرد.

ناهار را با هررا خوردم. او مدام غذاهای روی میز را به طرف من هل می داد. همسرش گفت: «این یکی را دیگر شکنجه نده، او که بازیکن نیست.» و هررا خجالت کشید. آن‌ها مهربان بودند. دوست مشترکی در لیدز داشتیم. نظرشان را راجع به گذراندن تعطیلات در لیدز پرسیدم. همسرش گفت: «در مورد این شهر چه می توان گفت؟» هررا جواب داد: «جای جالبی است، چیز خاصی ندارد، ولی از ورزشگاهش خوشم آمد.»

پس از نهار، قدم‌زنان به سمت مطب دندان‌پزشکش رفتیم. به نظر می رسید ارتباط خوبی با من برقرار کرده. بازویم را گرفت و درباره‌ی زندگی‌ام پرسید؛ طوری که انگار داریم برای بازی با رئال مادرید آماده می شویم. درست است که او دیکتاتور بود، ولی دیکتاتوری نگران. به من گفت که بازیکن محبوبش آلفردو دی استفانو رئال مادرید بوده. «سبک کرویف مثل پله نبود. او بازی‌اش مثل دی استفانو بود، ولی در سطحی پایین تر. دی استفانو بازیکن تاریخ می داند و دلیش را هم خواهم گفت. مردم به من می گفتند: "پله اولین ویولن زن ارکستر است" و من جواب می دادم: "پله، اما دی استفانو کل ارکستر است!" او در خط دفاع، هافبک و حمله حضور داشت، هرگز از دویدن خسته نمی شد و مدام

سر بازیکنان فریاد می‌زد، و می‌گفت: «شما دارید با پول من بازی می‌کنید!» دی‌استفانو این جورری بود...» و انگشت شست و سبابه‌اش را به نشانه‌ی بین‌المللی پول به هم سایید.

شایع شده بود که در زمان مربی‌گری هررا در تیم ملی اسپانیا و در جام جهانی ۱۹۶۲، او و دی‌استفانو درگیری شخصی داشتند و به همین دلیل دی‌استفانو در تنها حضورش در جام جهانی حتا یک دقیقه هم بازی نکرد. ولی هررا اصرار کرد که: «نه، او مصدوم بود. البته این واقعیت دارد که اولین بار که اعضای تیم در دفتر فدراسیون فوتبال اسپانیا جمع شدند، دی‌استفانو از دست دادن با من پرهیز کرد. مطبوعات مادرید چون من مربی بارسلون بودم و تقریباً اکثر بازیکنان بارسلون را به تیم ملی اسپانیا دعوت کرده بودم، به شدت از من انتقاد کردند. ولی من با چشمانی باز در طول سال‌ها انتخاب‌هایم را کرده بودم. اوایل آلفردو دی‌استفانو چندان راضی نبود، چون در واقع آن روزها این بازیکنان بودند که تیم را هدایت می‌کردند. امثال دی‌استفانو، ماترولا و سیووری برای خودشان تیم‌هایی داشتند و این مربی‌ها بودند که باید ساک‌ها را حمل می‌کردند.» و ادای باربری را درآورد که بار سنگینی حمل می‌کند. هررا استعداد ذاتی بازی با چهره داشت و از کار فعلی‌اش به عنوان یک مفسر تلویزیون تعجب می‌کنم. «من تمام آن شرایط را تغییر دادم... این را جا انداختم که من مربی هستم، پس رئیس هستم. و پس از آن بود که درآمد مربیان بالا رفت.» و باز باخوشحالی شست و سبابه‌اش را به هم سایید. «بعدها دی‌استفانو گفت: «حالا می‌فهمم که سینیور هررا یک مربی بزرگ است.» اما باز هم تکرار می‌کنم که زمان برگزاری جام جهانی دی‌استفانو مصدوم بود.»

هررا به این دلیل در ۱۹۶۲ مربی اسپانیا بود، که مجبور شده بود از پست دستیاری مربی تیم ملی ایتالیا استعفا دهد. شایع شده بود که بازیکنان تیم از مواد مخدر استفاده می‌کردند. ضمن این‌که هررا پس از حذف یوونتوس (رقیب ایتر) در رقابت‌های اروپایی مقابل چشم همگان شادی کرده بود. هررا کارهایی

می کرد که برایان کلاف هم انجام نمی داد. روزی که هدایت تیم رم را پذیرفت به مطبوعات گفت: «دلیل تنها قهرمانی رم در ۱۹۴۱ این بود که مربی اش موسولینی بوده است.» هواداران از این اظهارنظر بسیار ناراحت شدند. از او پرسیدم: «آیا یک مربی باید جنجالی باشد؟» گفت: «اگر یک مربی کوچک جنجالی باشد، آزاردهنده است. اما یک مربی مثل من — ببخشید که این قدر رک صحبت می کنم — می تواند به دیکتاتورها بگوید: اگر به من اطمینان دارید بفرمایید؛ وگرنه...»

او اضافه کرد: «رؤسای باشگاه ها همه شان مافیایی هستند! خب نه همه شان. آن ها فقط دنبال پول هستند. اگر صحبت از دو میلیون باشد، یک میلیون می نویسند و یک میلیون دیگر را به جیب می زنند.» گفتم: «اما در بارسلون سنت این بود که رؤسای باشگاه ها در کار مربیان دخالت می کردند.» جواب داد: «آن ها به من حسادت می کردند. به مارادونا هم حسودی می کردند. ولی من همیشه می گفتم این تیم من است. من تنها کسی هستم که با بازیکنان صحبت می کنم.» فرصت مناسبی بود درباره ی شخصیت ملی در فوتبال، ایتالیا و کاتناچو از او ببرسم. هررا وجهه ای جهانی دارد. او به سه زبان اسپانیایی، فرانسوی و ایتالیایی صحبت می کند (و عربی را هم در حد قابل قبولی بلد است)، با بهترین تیم ها و بهترین بازیکنان در کشورهای مختلف کار کرده است.

به یادش آوردم که در گذشته همواره منتقد فوتبال بریتانیا بوده. در فرودگاه بیرمنگام در ۱۹۶۰ پس از پیروزی تیمش بارسلون با نتیجه ی ۵ - ۲ برابر ولوز به خبرنگاران گفت: «شما در انگلیس با شیوه ای بازی می کنید که ما سال ها قبل از آن استفاده می کردیم. بازی شما مبتنی بر قدرت فیزیکی است، بدون سیستم و تکنیک.» این جمله ها را به یادش آوردم و او لبخندی معنادار زد: «دقیقاً همین ها را گفتم. هنوز هم درباره ی این که فوتبال مدرن را چه کسی پایه گذاری کرد بحث وجود دارد. در چین بود! نه، در ایتالیا! نه، در انگلیس! شکی وجود ندارد که فوتبال مدرن در انگلیس پایه گذاری شد و کارگران راه آهن انگلیس

این ورزش را به مناطقی مثل هوئلوا و بیلبائو اسپانیا آوردند. آن‌ها فوتبال بازی می‌کردند و اسپانیایی‌ها می‌گفتند: «وای، چه بازی جالبی برای اوقات فراغت»، و به همین راحتی فوتبال فراگیر شد. به همین دلیل وقتی به اسپانیا آمدم، بازیکنان به من Mister Senior می‌گفتند، چون فکر می‌کردند Mister به معنای مربی است. تا آن زمان تمام مربیان‌شان اهل بریتانیا بودند!» (در واقع هنوز هم در اسپانیا مربی را Mister صدا می‌زنند).

هررا با قدرت ادامه می‌دهد: «اما وقتی صحبت از فوتبال مدرن شد، بریتانیا از قافله عقب افتاد. در دیدار برابر ولوز همین اتفاق رخ داد. طی این سال‌ها در مقاطعی ایتالیا قدرت اول فوتبال بود، گاهی آلمان گاهی انگلیس. شرایط مدام تغییر می‌کند.»

اما چرا رشد انگلیسی‌ها قطع شد؟ هررا پاسخ می‌دهد: «انگلیسی‌ها مخلوق‌های عادت هستند. مثلاً ساعت ۵ جای...» جالب این‌که به شکلی کاملاً تصادفی همسرش ساعت ۵ برای مان‌جای آورد و هررا از این‌که صحبتش مصداق پیدا کرده حسابی ذوق کرد.

دقیقاً به جایی رسیدیم که می‌خواستیم. از او پرسیدم: «آیا بازیکنانی از کشورهای مختلف، شخصیت‌های گوناگونی هم دارند؟» او تأیید کرد. در بارسلون او خارجی‌های تکنیکی‌اش را در خط حمله قرار می‌داد و در دفاع از بازیکنان بزرگ اهل کاتالان استفاده می‌کرد. «به بازیکنان کاتالونیایی‌ام می‌گفتم: "شما سَمبِل کاتالونیا هستید، برای ملت خود بازی کنید." با خارجی‌های تیم درباره‌ی مسائل مالی صحبت می‌کردم، درباره‌ی همسران و فرزندان‌شان حرف می‌زدم. شما با ۲۵ بازیکن سروکار دارید، نباید با تمام‌شان یک‌جور حرف بزنید.»

چه تفاوت‌هایی بین ملیت‌های مختلف وجود دارد؟ «مجارها آدم‌های محتاط و کم‌حرفی هستند. بنابراین آن‌ها را ترکیب می‌کردم. البته نه این‌که ژیبور^۶ و کاشیس^۷ هم‌اتاق شوند. می‌خواستیم مثل هم باشند، باهم رفیق شوند.

برای همین به اردوهای تمرینی رو آوردیم، باهم غذا می‌خوردیم. این شرایط دسته‌ی تازه‌ای از بازیکنان را به‌وجود آورد. قبلاً بازیکنان با این‌که متأهل بودند، با مشروبات الکلی و فاحشه‌ها دمخور بودند! در اینتر ماتزولا و فاکتی نسل جدیدی بودند، جدی و خوش‌اخلاق. (توصیه می‌کنم وقتی به انگلیس برگشتی، ازدواج کن!) یک‌بار در تعطیلات همسران آن‌ها را با خودمان به اردو بردیم. او این نظر مرا که گفتم در یکسان کردن بازیکنان شکست خورده، توهین به خودش تلقی کرد.

آیا وقتی از بارسا به اینتر رفت به‌لحاظ فکری تفاوت عمده‌ای بین این دو تیم قایل شد؟ «نه. لاتین‌ها مثل هم هستند. وقتی در اینتر سر میز می‌نشستم، به بازیکنان نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم: این اینتر است یا بارسا؟»

او ادامه داد: «در فوتبال باید *gagner* باشید؛ این واژه‌ای فرانسوی است به معنای این‌که: هم برنده شوید و هم پول دریاورید. آیا تجربه‌های جهانی‌اش او را شکل داد؟ جواب داد: «بله»، و ناگهان گفت: «کمال‌گرا». من به‌ت زدم و او تکرار کرد: «کمال‌گرا. این واژه‌ای است که همیشه دنبالش می‌گشتم!»

سؤال دیگری طرح کردم: «آیا برای کشورهای مختلف باید تاکتیک‌های مختلفی داشت؟» هررا جواب داد: «نه، هر جا که بودم در تیم‌هایم از یک روش استفاده کردم. مهم این است که بازیکن را در جای صحیح قرار دهید، چون اگر پله را هم در پستی نامناسب بگذارید، حداکثر می‌تواند سی درصد از توانایی‌هایش را نمایش دهد.»

اما خودش هم قبول دارد که کاتناچو را در ایتالیا استفاده کرد نه در بارسلون. بانارضایتی گفت: «درست است. در فرانسه من اولین لیبرو بودم. در اسپانیا این پست را رها کردم، اما وقتی به ایتالیا آمدم آن‌ها کاتناچو را از فرانسه کپی کرده بودند؛ جایی که این شیوه عمومی شده بود.» به هررا گفتم بعضی از توریسین‌ها معتقدند کاتناچو به این دلیل مناسب ایتالیاست که تصور می‌شود آن‌ها به‌لحاظ فیزیکی ضعیف هستند. هررا نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت.

دوباره پرسیدم: پس هر کشوری سبک خاص خودش را ندارد؟ گفت: «نه. اگر همه چیز درست باشد، سیستم همه جا مشابه است.»

یکشنبه‌ی هفته‌ی قبل که بازی هفت‌گله‌ی لاتزیو - پارما را از نزدیک دیدم، بازی‌های سری A، ۴۸ گل داشت که رکوردی در یک روز بود. در آن فصل میانگین ۳/۴۵ گل در هر بازی رقم خورده بود و یکی از روزنامه‌ها تیترو زده بود: «مرگ کاتناچو». میلان، از فرانکو بارزی به عنوان لیبرو استفاده می‌کرد؛ تاکتیکی که هررا را آزار می‌دهد. او معتقد بود یارگیری نقره‌نفر در فوتبال الزامی است و میلان دست به کار پرمخاطره‌ای زده است: «در بازی‌های خارج از خانه باید مراقب بود. تاکتیکی که در آن تیم‌تان گل بخورد به لعنت خدا نمی‌ارزد!»

پی‌نوشت

1. catenaccio
2. Jair
3. Gerry Hichens
4. Peiro
5. Dezso Solti
6. Czibor
7. Kocsis

فصل دهم

افث بارسلونا و پرسش اسکاتلندی

شعار بارسلونا، «فراتر از یک باشگاه» است و در قیاس با بارسلونا، یوونتوس تیمی روستایی به نظر می‌رسد. یووه نه برنامه‌ی هفتگی طنزآمیزی در تلویزیون بی‌بی‌سی دارد، نه مسابقه‌ی هنری معتبری دارد که یک‌بار سالوادور دالی [نقاش معروف اسپانیایی] یکی از آثارش را در آن عرضه کرد، و نه پاپ پز این را می‌دهد که بلیت فصل بازی‌های تیم را به شماره‌ی ۱۰۸۰۰۰ در اختیار دارد. موزه‌ی بارسلونا بیشترین بازدیدکنندگان را در میان موزه‌های شهر دارد، حتا بیشتر از موزه‌ی پیکاسو.

در اکتبر ۱۹۹۲ به بارسلون رسیدم که وقت خوبی بود. بلندگوهای مترو موسیقی اصیل پخش می‌کردند و هر روز تابلوهای اسپانیایی مغازه‌ها پایین می‌آمد و تابلوهای کاتالان جای آن‌ها را می‌گرفت. شهر به تازگی میزبانی المپیک را فارغ از حملات تروریستی، مواد مخدر و بایکوت بازی‌ها به پایان رسانده بود و داشت شهر ثروتمندتری می‌شد. در ماه مه همان سال هم بارسلونا با پیروزی برابر سمپدوریا در ورزشگاه ویملی برای اولین‌بار قهرمان اروپا شده بود. یک هفته پس از بازگشت از بارسلون، در بریتانیای پس از «چهارشنبه‌ی سیاه» متوجه حال‌وهوای متفاوتی شدم.

Traxtur: More Than a Club

ورزشگاه نوکمپ درست در مرکز شهر است. یک روز صبح از طبقه‌ی چهارم ورزشگاه به زمین و سکوهای خالی نگاه کردم و حس کردم تیمی که در این جا جرئت مقابله با بارسلونا را کرده، هنگام خروج از تونل باید احساس پشیمانی کند. ورزشگاه خودش یک شهر است: ۱۲۰ هزار نفر گنجایش دارد، معادل جمعیت نوروچ انگلیس، و تازه در حال گسترش آن هم هستند. باشگاه می‌گوید: «تماشاگران طبقه‌ی چهارم برای دیدن بازی به دوربین احتیاج پیدا می‌کنند و به همین دلیل باید عملیات گسترش ورزشگاه را متوقف کنند.»

آن روز صبح در زیرزمین نوکمپ، ۲۵ خبرنگار مقابل رختکن منتظر خروج بازیکنان بارسلونا پس از تمرین بودند. این مردان و زنان زندگی سختی دارند. آن‌ها هر روز باید نقل قول‌هایی از بازیکنان بارسلونا که سعی می‌کنند حرفی نزنند، بنویسند و بنابراین باید نازشان را بکشند. پس از گذشت نیم‌ساعت یک خبرنگار کهنه‌کار از میان آن‌ها فریاد زد: «کرویف!» او یوهان کرویف، سرمربی بارسلونا را دیده بود و فکر می‌کرد اگر سریع به چنگش بیاورد، مطمئناً تمام رازهای بزرگ تیم را آشکار می‌کند. یکی دو خبرنگار امیدوارانه به‌سوی او رفتند و با خنده‌ای معنادار برگشتند. در نهایت مایکل لادروپ با لباس شیک مقابل خبرنگاران ایستاد. دانمارک همان شب با ایرلند بازی داشت، ولی لادروپ کماکان از حضور در تیم ملی امتناع می‌کرد و بنابراین خبرنگاران درباره‌ی مولرنیلسن از او پرسیدند. طبیعتاً لادروپ بابتی میلی پاسخ سؤال‌هایی را داد که خبرنگارها باشتیاق یادداشت می‌کردند. سرانجام یکی از مقام‌های باشگاه اعلام کرد که کرویف آن روز دیداری با رسانه‌ها نمی‌کند. پس چه کسی صفحات روزنامه‌ها را باید پر کند؟

بارسلونا بزرگ‌ترین باشگاه در هر کشور و هر ورزش در کل جهان است. چرا؟ برای هر چیزی دلیلی وجود دارد.

امکان مصاحبه با نیکلاس کاسائوس نایب‌رئیس اول بارسا به من داده شد. گفته بودند او انگلیسی نمی‌داند، اما وقتی پشت درِ اتاقش منتظر بودم، شنیدم که چندین بار با لهجه‌ای امریکایی «Siddown!» را تکرار می‌کند. به نظر می‌رسید دارد تمرین می‌کند [تا به انگلیسی به من بگوید بنشینم!]. وقتی وارد اتاقش شدم اسپانیایی صحبت کرد و سیگار بزرگی بر لب داشت. به شعار باشگاه اشاره کردم و از او پرسیدم آیا این ارجاعی به جایگاه سیاسی بارسلونا در اسپانیا است؟ کاسائوس بار سیاسی بارسا را انکار کرد. او اعتقاد دارد مردمی از حزب‌ها و مذاهب مختلف باشگاه را حمایت می‌کنند. اما آن شعارِ بارسا برای چیست؟ پاسخ او مبهم بود: «بارسلونیسیم یک شور و عشق بزرگ است.»

مدیران باشگاه‌ها — در رنجرز، در سلتیک، در بارسلون — همیشه ترجیح می‌دهند ادعا کنند باشگاه‌شان فقط یک باشگاه است. بازیکنان هم مایل‌اند نگران جایگاه سیاسی مسئولان‌شان نباشند. اما آن‌چه بازیکنان و مسئولان فکر می‌کنند اهمیتی ندارد، زیرا یک باشگاه آن چیزی است که برای هوادارانش معنا دارد. بارسا همه‌جا هوادار دارد — آن‌ها در تیان‌جین چین هم باشگاه هواداران‌شان را دارند — ولی آن‌ها متعلق به بارسلون، و متعلق به کاتالونیا هستند، منطقه‌ای که بارسلون مرکزش است.

اهالی کاتالان خودشان را اول کاتالان می‌دانند و بعد اسپانیایی، و برای اثبات این مسئله نبردها و شورش‌های طولانی علیه دولت مرکزی مادرید کرده‌اند. تا این اواخر هم مدام شکست خورده‌اند. برای مثال در قرن اخیر، در جنگ داخلی دهه‌ی ۳۰، کاتالونیا مدت‌ها با ژنرال فرانکو^۱ جنگید، ولی در نهایت شکست خورد و تا زمان مرگ فرانکو در ۱۹۷۵ زیر سلطه‌ی او بود. حالا کاتالونیا دولت منطقه‌ای خود را به نام جنرالیتات^۲ دارد. اما پنج میلیون کاتالانی خواسته‌های بیشتری دارند، مثلاً ایالتی برای خودشان. یوردی توره‌بادلا^۳ اقتصاددان جوان و هوادار بارسا معتقد است: «کاتالونیا قدرتمندترین ملتِ بدون ایالت اروپاست. شما نمی‌توانید ما را با اسکاتلند مقایسه کنید، چون قدرت ما در ایالت‌مان

به مراتب بیشتر از اسکاتلند در بریتانیاست. ما به بقیه‌ی اسپانیا یارانه می‌دهیم، در حالی که اسکاتلند از انگلیس یارانه می‌گیرد.» یا همان‌طور که کرویف که سال ۱۹۷۳ به بارسا آمد فهمید، «ما درمی‌آوریم و مادریدی‌ها آن را می‌خورند.»

از پروفسور لوییز فلاکر^۴ جامعه‌شناس کاتالانی پرسیدم آیا می‌تواند کتاب خاصی درباره‌ی بارسا به من معرفی کند، اما او فقط یک کتاب را می‌شناخت که مربوط به بیست سال قبل بود. از او پرسیدم چرا تحصیل کرده‌ها به بارسا بی‌توجه بوده‌اند؟ فلاکر گفت: «بعضی از مسائل آن قدر مقدس هستند که نمی‌شود درباره‌شان نوشت، و بعضی هم خیلی کفرآمیز.» از صحبت او این‌طور برداشت کردم که او فوتبال را موضوعی کفرآمیز می‌داند، ولی او نتیجه گرفت که: «بارسا هنوز مقدس است.»

بارسا صد برابر معروف‌تر از خود کاتالونیاست و مایه‌ی اصلی غرور کاتالان؛ در زمان تسلط فرانکو بر اسپانیا آن‌ها تنها منبع بودند. از زنی که از فوتبال هم خسته شده بود پرسیدم: «چرا پیروزی بارسا برابر رئال مادرید برایت اهمیت دارد؟» و او جواب داد: «فرانکو خودمختاری ما را نابود کرد، زبان ما را ممنوع کرد، و حامی رئال مادرید بود.» گفته می‌شود ژنرال فرانکو در دهه‌های قبل ترکیب رئال مادرید را از بر می‌گفت و در دوران او هنگام بازی‌های رئال در بارسلون، هواداران اجازه نداشتند پرچم‌های کاتالان را به نوکمپ بیاورند. هواداران بارسا پس از چنین بازی‌هایی با خستگی‌یی به اندازه‌ی بازیکنان به خانه می‌رفتند. فلاکر توضیح می‌دهد: «نمی‌شد در خیابان‌ها فریاد زد: "فرانکو جنایتکار!" بنابراین مردم در عوض این را خطاب به بازیکنان رئال مادرید فریاد می‌زدند. این یک پدیده‌ی روان‌شناختی است: اگر نتوانید سرِ پدرتان فریاد بزنید، سر کس دیگری فریاد می‌زنید.» کاتالونیا فقط در نوکمپ هنوز وجود داشت و یگانه مظهر کاتالان که فرانکو هرگز جرئت نکرد به آن دست بزند، بارسا بود.

طبیعی است که وقتی منطقه‌ای را خاموش می‌کنند به فوتبال روی می‌آورد. فرانکو سال‌ها پیش مُرد و بارسا سمبل کاتالونیا باقی ماند. زنی به من گفت: «وقتی به نوکمپ می‌روم، احساس می‌کنم انگار ناگهان به دوران فرانکو برگشته‌ام.» زمانی که در ۱۹۹۲ مدل جدید لباس بارسلون نوار سفیدی روی رنگ‌های آبی - اناری معروف داشت، غوغایی به پا شد: سفید رنگ رئال بود. خوزه لوپیز نونز^۵ رئیس باشگاه توضیح تناقض‌آمیزی در این زمینه داشت: «نوار سفید را به این دلیل اضافه کردم که نمی‌خواستم تبلیغات روی پیراهن‌های تیم بیاید.» (برای حفظ تقدس رنگ‌ها، باشگاه از آگهی روی لباس تیم پرهیز می‌کند). حتا امروزه هم کاتالانی‌ها معتقدند رئالی‌ها از قدرت دولت مرکزی استفاده می‌کنند؛ آن‌ها از این‌که تعداد محدودی از وزرای کابینه طرفدار بارسا هستند هم تعجب می‌کنند. هواداران بارسلون معتقدند رئال از حمایت داوران هم برخوردار است. نونز و کرویف داوری‌ها را سیاسی می‌دانستند. حتا خوزه پلازا رئیس قدیمی کمیته‌ی داوران اسپانیا خودش اقرار کرده بود که هوادار رئال است.

عشق به بارسلون بین هواداران این تیم زمانی غیرقابل وصف می‌شود که انبوهی از شهروندان بارسلون - هواداران باشگاه - حتا کاتالان نیستند. خیلی از آن‌ها که برخی‌شان می‌گویند از طبقه‌ی کارگر کاتالان نیستند، فرودستان بارسلونی هستند که از سایر نقاط اسپانیا به بارسلون مهاجرت کرده‌اند. این مهاجران در دهه‌ی ۶۰ آمدند؛ زمانی که رونق و پیشرفت کاتالونیا شروع شد. از قطار پایین پریدند، هر جا که توانستند اتاقی برای سکونت گرفتند، شغلی پیدا کردند، و بعد یک انتخاب: این‌که از بارسا حمایت کنند یا اسپانیول.

اسپانیول تیم دوم شهر است و زمین بازی‌شان نبش نوکمپ در ورزشگاه ساریا است. مؤسسان این باشگاه در سال ۱۹۰۰ نام اسپانیول به معنای اسپانیایی را انتخاب کردند، تا به نوعی به نام خارجی بارسا که خوان گامپر مؤسس

سویسی‌اش آن را انتخاب کرده بود طعنه زده باشند. از هریس، پارسونز، وایلد و ویتی در سال ۱۸۹۹ گرفته تا گری لینه‌کر، مارک هیوز، استیو آرچیبالد در دهه‌ی ۸۰ تا کنون، بارسا همواره به خارجی‌ها وابسته بوده است. از توره‌بادالا پرسیدم آیا کاتالونیایی‌ها ترجیح نمی‌دهند بدون کمک خارجی‌ها پیروز شوند؟ او جواب داد: «آه البته! اما این چیزی است که ما به زبان کاتالان به آن می‌گوییم "پیمان‌گرایی"؛ که نشانه‌ی ظرفیت ما برای پیمان و توافق با مردم دیگر است. چون ما ملتی بدون ایالت [کشور] هستیم، اگر می‌خواهیم قهرمان شویم یا برای دستیابی به هر چیزی به‌طور کلی، همیشه باید چنین پیمان‌هایی با دیگران ببندیم.»

بارسا به شکل انکارناپذیری خارجی است، ولی انتخاب نام اسپانیول اشتباهی بزرگ بود. در شرایطی که بارسا سمبل کاتالونیا شد، باشگاه کوچک‌تر به‌عنوان نماینده‌ی اسپانیا مطرح شد. اسپانیول علاوه‌بر این که توجه بسیاری از خانواده‌های کاتالان را به خود جلب کرد، توجه مهاجرانی را که هنوز احساس اسپانیایی بودن می‌کردند هم به خود جلب کرد. به‌خصوص کارمندان دولت، سربازان و پلیس‌هایی که ژنرال فرانکو آن‌ها را برای اداره‌ی بارسلون به این منطقه فرستاده بود. در واقع اسپانیول رابطه‌ی اجتناب‌ناپذیری با رئال مادرید پیدا کرد. آن‌ها اغلب رئال مادرید را برای تورنمنت‌های تابستانی‌شان دعوت می‌کردند و در بازی‌های بارسا با رئال در نوکمپ وقتی بارسا گل می‌زد آتش‌بازی به پا می‌شد، اما وقتی رئال هم گل می‌زد همین اتفاق می‌افتاد. اسپانیول به‌عنوان باشگاهی فاشیست شناخته شده بود و هولیگان‌های این باشگاه هنوز هم چنین گرایش دارند.

وقتی به دفتر باشگاه اسپانیول رفتم تا بلیت خبرنگاری بگیرم، مردان و کودکانی را دیدم که شعار می‌دادند، اما در مقایسه با عظمت بارسا، اسپانیول به‌نظم باشگاهی خانوادگی آمد؛ یک نوع ایسویچ اسپانیایی و در کاتالان، باشگاهی مطرود. یکی دو روز قبل، رئیس باشگاه اسپانیول از این که به باشگاهش

به اندازه‌ی کافی بها داده نمی‌شود به رسانه‌ها اعتراض کرده بود. بازی اسپانیول برابر سویا که مارادونای از فرم خارج شده را هم در ترکیش داشت تماشا کردم.

اما بسیاری از مهاجران بارسا را انتخاب می‌کردند نه اسپانیول را، و این قابل درک بود. برای یک اسکاتلندی زندگی در لندن کار دشواری است، ولی حضور یک آندلسی در کاتالونیا کاری بسیار دشوارتر است، چون کاتالان‌ها با زبانی متفاوت صحبت می‌کنند. رئیس بارسا، نونز که خودش مهاجر است، زبان کاتالانی را به شکلی مضحک صحبت می‌کند.

اگر یک مهاجر می‌خواست در کاتالونیا پذیرفته شود، بهترین راه ایستادن پشت سمبل وطن جدیدش است. بدین ترتیب او در محیط کارش موضوعی برای حرف زدن داشت و تبدیل شدن به هوادار رسمی بارسا باعث می‌شد شبیه کاتالان‌های طبقه‌ی متوسطی شود که نوکمپ را به تسخیر خود درمی‌آوردند. داشتم به توره‌بادلا می‌گفتم که «بارسا ۱۱۰ هزار هوادار رسمی دارد...» که صحبت‌م را قطع کرد: «من جزء کانون هواداران بارسلونا نیستم، ولی صدها بار بازی بارسلونا را از نزدیک دیده‌ام و هیچ‌وقت هم پولی برای آن پرداخت نکرده‌ام. هر پدر کارت هواداری را برای همسر و تمام فرزندان‌ش — از زمان تولدشان — می‌خرد، هر چند قیمت این کارت معادل سیصد پوند برای یک سال است، چون این نوعی سنت است. شاید خانواده‌اش هرگز برای تماشای بازی نروند، ولی همه‌ی آن‌ها کارت دارند و من کارت آن‌ها را قرض می‌گیرم!»

باشگاه بارسلون سمبل کاتالونیست و به لحاظ تاریخی آن‌ها در حد انتظار ظاهر نشده‌اند. همان‌طور که در عصر فرانکو مادرید حاکم بارسلون بود، رئال مادرید تمام جوایز فوتبالی را برد. بارسلون یک‌بار قهرمان اروپا شد و رئال شش بار. هلنیو هررا دوبار پیاپی بارسلون را قهرمان لیگ کرد، ولی سی سال پس از رفتن او بارسا فقط دوبار که یک‌بارش با رهبری تری ونبلز بود، قهرمان شد. یکی از هواداران بارسلون از من پرسید: «نظرت راجعه به هررا چیست؟» گفتم:

Traxtur: More Than a Club

«خیلی از خودش تعریف می‌کند.» جواب داد: «تمام مربیان ما همین‌طورند. برای چنین کاری به این خصوصیت نیاز دارند.» سزار لویس منوتی که در بارسلونا یک ناکام بزرگ بود، بارسلونا را «دشوارترین باشگاه جهان» خواند.

مقصران اصلی ناکامی کاتالان‌ها مدیران باشگاه هستند. آن‌ها جاه‌طلب‌اند و هر شکستی برای‌شان فاجعه تلقی می‌شود؛ بنابراین مدام دخالت می‌کنند. یکی از آن‌ها هم نونز رئیس باشگاه است. او از ۱۹۷۸ در این پست حضور داشت و شاهد اخراج مربیانی مانند ونبلز، منوتی و اودو لاتک بود. از یکی از هواداران بارسا پرسیدم: «چرا یک تاجر میلیونر مثل نونز این‌همه مشتاق بود که رئیس یک باشگاه فوتبال باشد؟» جواب این بود: «شما حتماً با "تئوری مرد کوچک تاریخ" آشنا هستید؛ خب نونز آدم بسیار کوچکی است.»

او اغلب توانست به‌سختی از بحران‌ها نجات پیدا کند. در ۱۹۷۹ بارسلون جام‌درجام اروپا را فتح کرد، او با جام در فرودگاه جولان می‌داد، با جام وارد اتوبوس تیم شد و طوری رفتار می‌کرد که انگار با هت‌تریک او بارسلونا جام را فتح کرده است. هواداران حاضر، خشمگین بودند و چون نونز از تمدید قرارداد با یوهان نیسکنز ستاره‌ی هلندی بارسا سر باز زده بود فریاد می‌زدند: «نونز نه، نیسکنز آری!» نونز زد زیر گریه و همان‌جا استعفا داد، و نیسکنز هم که از شعارهای هواداران منقلب شده بود در کنار او بغضش ترکید. ولی مدیران باشگاه با نونز صحبت کردند تا بماند و نیسکنز به تیم کاسموس امریکا رفت.

در انتخابات ریاست باشگاه در سال ۱۹۸۹، سیکسته کامبرا تاجر بارسلونایی وارد رقابت با نونز شد. انتخابات باشگاه بارسلون همیشه اهمیت زیادی داشته و فاتح این جدال همچون ستارگان تیم به چهره‌ای محبوب در شهر تبدیل می‌شود، اما این یکی انتخاباتی حساس و حیاتی بود. حزب ملی‌گرای کاتالان از کامبرا حمایت کرد، چون پیروزی کامبرا باشگاه را به حزب پیوند می‌داد؛ دقیقاً مانند پیروزی لیورپول در انگلیس که به‌مثابه پیروزی حزب کارگر بود، زیرا لیورپول شهری چپ‌گراست. حزب سوسیالیست اسپانیا، هر

چند نونز راست‌گراتر از کامبراست، از نونز حمایت کرد، و شهر پر از پلاکاردهای تبلیغاتی رقیبان شده بود. نونز به این نکته اشاره کرد که همسر کامبرا اهل مادرید است، او مناظره‌های تلویزیونی را بایکوت کرد و تلویزیون کاتالان را به جانب‌داری متهم کرد. نونز در انتخابات پیروز شد.

اینک بارسا یکی از بهترین تیم‌های جهان است و در سال‌های ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۳ سه بار پیاپی قهرمان اسپانیا شد. مردی که نونز را رام کرد یوهان کرویف هلندی است. کرویف در دهه‌ی ۷۰ در بارسلون بازی کرد و در ۱۹۸۸ برای مربی‌گری تیم بازگشت. او بارسلون را خانه‌اش می‌دانست و اغلب می‌شد او را با موتورسیکلتش در حال رفت‌وآمد در شهر دید. همسرش دنی هم بارسلون را دوست دارد، چون با این‌که خیابان‌های شهر به همان بدی آمستردام است، اما هوایش بهتر است. پسرشان یوردی هم که نام قدیس حامی کاتالونیا را بر او گذاشتند برای بارسا بازی کرد. و دختر بزرگ‌شان شانتال نیز با یکی از دروازه‌بان‌های باشگاه ازدواج کرد و عامل مؤثری در یکی از جناح‌های بارسا است. کرویف‌ها به‌خوبی کاتالان‌ها هستند؛ به‌جز این‌که کرویف پدر نتوانست زبان محلی این منطقه را یاد بگیرد. البته او زبان اسپانیایی را هم خوب صحبت نمی‌کرد و حتا در برنامه‌ی هفتگی تلویزیون درباره‌ی بارسا، تکیه‌کلام او را («در این لحظه‌ی خاص») دست انداختند.

کرویف در اولین روز حضورش در بارسا، به زبان اسپانیایی به نونز گفت: «رختکن جایی است که فقط من و بازیکنان در آن حضور خواهیم داشت.» نونز مقاومت بی‌حاصلی کرد؛ برای اولین بار بود که یک مربی مدیران را مغلوب خود کرده بود. پیلار کالوو از روزنامه‌ی اسپورت که اکثر مطالبش راجع به بارساست و مالکش خوان گاسپارت نایب‌رئیس باشگاه بارسلونا است به من گفت: «کرویف به‌خاطر دوران بازیگری‌اش این بازی را از مدیرانش برد. ونبلز در گمنامی به بارسا پیوست، منوتی نام‌دار بود ولی روحیه‌ای داشت که بیش از

کرویف آماده‌ی فریب بود.» کرویف هرگز سازش نکرد. او می‌گوید: «من از هر حیث برتر از باشگاه هستم؛ چه به لحاظ اقتصادی و چه زندگی خصوصی.» او می‌دانست که هر وقت صلاح بدانند می‌تواند استعفا دهد. هررا آخرین مربی موفق بارسا دیگر مرد مقتدری بود که اجازه‌ی دخالت به مدیرانش نمی‌داد (او از این که کرویف توانسته بود قهرمان اروپا شود ناراحت است).

طبیعتاً پیروزی کرویف در باشگاه‌های اروپا خیلی زود به یک ابزار سیاسی تبدیل شد. پس از شکست کامبرا برابر نونز تمام حزب‌ها هنوز می‌توانند از بارسا برای اهداف خود استفاده کنند، و آن‌ها این کار را زمانی می‌کنند که بارسا جامی را می‌برد. وقتی این اتفاق می‌افتد بازیکنان در میدان پلاسا سانت خوانه^۷، میدانی با دو ساختمان سیاسی — یکی متعلق به حزب خنرالیتات و دیگری ساختمان شهرداری — به میان مردم می‌آیند. یوردی پویول^۸ رئیس خنرالیتات در جشن پیروزی با لباس رسمی و چهره‌ای بشاش از بالکن ساختمان فریاد می‌زند و جمله‌ای می‌گوید که گرچه در ترجمه ظرافتش را از دست می‌دهد، اما معنایش این است: «پیروزی بارسلونا، پیروزی کاتالونیست!» مردم هم همیشه ابراز احساسات می‌کنند. اما شهردار بارسلون در سال ۱۹۹۲، پاسکوال مادرآگال عضو رسمی شماره‌ی ۱۰۷۰۲۴ باشگاه، سوسیالیست بود و مخالف جدایی‌طلبی. بنابراین در جشن قهرمانی به جمعیت گفت: «بارسلونا دیگر فراتر از یک باشگاه نیست، و بهترین باشگاه اروپا شده است.»

و حق با او بود. کرویف بارسا را تغییر داده بود. دیگر تنها دلخوشی هواداران بارسا شکست دادن رئال مادرید نیست. آن‌ها خواهان موفقیت واقعی هستند. این مربی هلندی با تغییر بارسلونا، کاتالونیا را هم تغییر داده است. وقتی بارسا اوضاع خوبی نداشت، کاتالونیا عذاب می‌کشید؛ مثل طلاق در خانواده‌ی سلطنتی در بریتانیا. سمبل یک ملت خدشه‌دار شده بود. حالا که باشگاه وضعیت خوبی پیدا کرده بود، تأثیر سیاسی آن به وضوح دیده می‌شد. ناگهان

اعتماد به نفس به شهر بخشیده شده بود. در ۱۹۹۲، پس از پیروزی در ورزشگاه ویملبی [قهرمانی بارسا در جام باشگاه‌ها] و برگزاری المپیک، مادراگال به شکل رسمی پیشنهاد داد که اسپانیا به کشوری فدرال با دو پایتخت، یعنی بارسلون و مادرید تبدیل شود. از توره‌بادلا پرسیدم: «آیا فتح جام باشگاه‌ها مادراگال را متقاعد کرد که چنین پیشنهادی دهد؟» و او پاسخ داد: «قطعاً».

به ندرت بارسلون پیشنهادی مشخص و جدی به مادرید می‌دهد. ولی طی یک دهه بحث و گفت‌وگو در میان کاتالان‌ها، آن‌ها در فکر استقلال از اسپانیا بودند. پویول هم مطمئن نبود. او خودش را ملی‌گرا می‌دانست، ولی هرگز خواستار تجزیه‌طلبی نبود؛ هر چند که فراوان به این موضوع اشاره کرده بود. بحث‌های بی‌پایان ادامه داشت، ولی در زمان برگزاری بازی‌های المپیک ۹۲ این مسئله روشن‌تر شد. (بارسلون چگونه میزبان المپیک شد؟ بد نیست بدانید خوان آنتونیو سامارانش رئیس کمیته‌ی بین‌المللی المپیک، هوادار شماره‌ی ۷۹۶۵ باشگاه بارسلونا است.)

پویول از همان ابتدا تلاش می‌کرد اعلام کند بازی‌ها در کاتالونیا برگزار می‌شود نه در اسپانیا. تماشاگران کاتالان در مراسم افتتاحیه‌ی المپیک، کشورهای تازه استقلال‌یافته‌ای مثل لیتوانی و کرواسی را بیشتر تشویق می‌کردند و سیاستمداران مادریدی وحشت‌زده شده بودند. تیم فوتبال المپیک اسپانیا از بارسلون می‌ترسید. تیم ملی اسپانیا به ندرت در بارسلون بازی می‌کند، چون کاتالان‌ها بارسا را تیم ملی‌شان می‌دانند. برنامه‌ی بازی‌ها هم طوری تنظیم شده بود که تیم المپیک اسپانیا بازی‌هایش را در صورت ادامه‌ی پیروزی‌ها در والنسیا انجام دهد. اما در فینال و مقابل لهستان بازی باید در نوکمپ برگزار می‌شد. همه از تظاهرات کاتالان‌ها یا خالی ماندن ورزشگاه می‌ترسیدند. در عوض روزنامه‌ی *ال موندو دپورتیوو*، رقیب روزنامه‌ی *اسپورت پیش‌بینی* ۹۵ هزار تماشاگر را با پرچم اسپانیا در فینال کرد. اسپانیا آن بازی را ۲ - ۱ برد و تماشاگران در پایان بازی فریاد می‌زدند: «پویول دارد ما را فریب می‌دهد /

کاتالونیا همان اسپانیاست.» به نظر می‌رسید که با همه‌ی این‌ها، کاتالان‌ها از اسپانیایی‌ها متغیر نیستند، یا حداقل وقتی طلا می‌برند چنین احساسی ندارند. (اما تلویزیون کاتالان در حین بازی‌های المپیک تمام بازی‌های دوستانه‌ی پیش فصل بارسلونا را برابر تیم‌های شهرستانی شمال هلند پخش کرد!)

وقتی به مرحله‌ی عمل می‌رسد، نه اسکاتلندی‌ها می‌خواهند از بریتانیا جدا شوند و نه کاتالان‌ها از اسپانیا. آن‌ها هم به هر حال جزئی از اسپانیا هستند. توره‌بادلا می‌گوید: «اغلب مردم اعتقاد دارند ما ایالت نمی‌خواهیم، ولی از طرف دیگر ما بیش از فقط یک منطقه هستیم. این فراتر از مسئله‌ی سمبل‌هاست.» کاتالان‌ها نمی‌خواهند صاحب ایالت شوند، آن‌چه که آن‌ها می‌خواهند مبهم‌تر از این است؛ آن‌ها خواهان سمبل‌هایی هستند که ثابت کنند مردمانی جدا هستند. در حین بازی‌های المپیک بسیاری از مهمانان خارجی پرچم‌های کاتالونیا را با درخواست استقلال‌طلبی که در بارسلون آویخته بود دیدند، اما در واقع همان پرچم‌ها مردم را ارضا می‌کرد: تمام آن‌چه کاتالان‌ها می‌خواهند سمبل‌های یک ملت است. وقتی پویول در بالکن ساختمان‌ش می‌ایستد و فریاد می‌زند: «پیروزی بارسلونا پیروزی کاتالونیاست»، چیزی بیش از تکرار سمبل‌های کاتالان را انجام نمی‌دهد. مردم هم از شنیدن این شعار لذت می‌برند. احساس خوبی به آن‌ها دست می‌دهد.

و به همین دلیل بارسا بزرگ‌ترین باشگاه جهان است و ۱۱۰۰۰۰ عضو رسمی ثابت دارد. بارسا سمبلی است که این ملت به جای یک ایالت به آن نیاز دارد. یکی از اهالی کاتالان به من گفت: «بعضی‌ها چون فوتبال دوست دارند، بازی‌های بارسا را تماشا می‌کنند.»

پی‌نوشت

۱. ژنرال فرانسیسکو فرانکو دیکتاتور معروف اسپانیایی در سال ۱۸۹۲ به دنیا آمد. او پس از جنگ داخلی این کشور، یعنی از ۱۹۳۹ تا زمان مرگش در ۱۹۷۵، بر اسپانیا حکومت کرد. فاشیستی دوآتشه بود و با آن‌که در

افث بارسلونا و... ۱۷۱

جنگ جهانی دوم اعلام بی طرفی کرد، اما کمک‌های مؤثری نیز به ایتالیا و آلمان نازی انجام داد. در سال‌های سیاه حکومت او، اختناق، آدم‌ربایی، ترور و اعدام معترضان به اوج رسید. گفته می‌شود در پنج سال اول دیکتاتوری او نزدیک دویست هزار نفر اعدام شدند. او از طرفداران سرسخت تیم رئال مادرید بود و در طول حکومتش بیشترین فشار را روی تیم آزادی‌خواه رقیب یعنی بارسا آورد، که نفرت و کینه‌ای ساخت که تا امروز میان طرفداران این دو تیم وجود دارد.

2. Generalitat

3. Jordi Torredadella

4. Lluís Flaquer

5. Josep Lluís Nunez

6. Sixte Cambra

7. Placa Sant Juame

8. Jordi Pujol